

شب و سه روز از زور شرمساری خود را در اطاق بزرگ زندانی میکرد و بیرون نمیآمد عملی انجام نمیداد. آهو بخود فشار آورد بلکه بتواند لحظه‌ای بخواب رود، ممکن نمیشد. با همه آن افکار و هیجاناتی که یکشب تمام مانع خوابش شده بود اولین تیغه زوشنائی روز او را در کار خود دُو دِل کرد. هنگامیکه آفتاب زرد و خوشرنگ آن صبح بهاری لب بام را زراندود کرد و او در اثر کوفته بودن اعصاب و ناراحتی‌های روانی دیرتر از روزهای معمول از رختخواب بیرون آمد احساس کرد که نقشه‌ها و افکار شبش پاک غیر ممکن بود. چرا چنین بود، خود نیز نمیدانست. شعور باطنش باو میگفت که مردم تا آنحد که او تصور کرده بود حق طلب یا دربند غم دیگران نبودند. حتی ممکن بود باو بخندند و بگویند که بیش از اندازه خودش را باخته است. کاری بود غریب و تا آن زمان نشده، و اگر هم شده بود او جراتش را در خود نمیدید. از طرفی، میخواست برای بچه‌هایش صبحانه و پس از آن نهار درست کند. تعجب میکرد در تاریکی و سکوت شب چه سُرّی نهفته بود که انسان را با آنگونه اندیشه‌های عجیب و ناشدنی وا میداشت.

آهو آنروز پس از آنکه بچه‌هایش را روانه مدرسه کرد و شوهرش نیز از خانه بیرون رفت باطاق نازپری سرزد. پیر مرد در جای همیشگی خود چنانکه گوئی سرتاسر شب را بیدار مانده است نشسته، دستها را با تقدّس پیرانه از عبا در کرده مشغول خواندن نماز یا گفتن ذکر بود. با اینکه آهو سلام گفته بود ابتدا تا چند لحظه ملتفت آمدن او نبود. پس از آنکه زنش او را توجه داد با صدای خفیف و شکوه. آلودی گفت:

شوهر تو دیشب مثل اینکه از جای دیگر اوقاتش تلخ بود، اصلاً دو کلمه حرف نزد، دو کلمه حرف نزد که من نفهم مادّه‌اش تا چه اندازه غلیظ است. اما تو صبر و حوصله داشته باش و بخدا تو گل کن، من در فرصت بهتری با او گفتگو خواهم کرد.

آنگاه چشمهای کلاغ پوکش را در سمت زن بالا کرد، چنانکه گوئی میخواهد او را ببیند یاد در خاطرهای دور و رؤیا مانند خود تصویرش را بیاد آورد،

و در این حال باخوشحالی ساده و بی غلّ و غشی که از ایمان وی سرچشمه میگرفت افزود :

– من همین حالا داشتم برای تو دعای اَمْنُ یُجِیب میخواندم . دیشب مثل اینکه باز گریه میکردی ؟  
نازیری گفت :

– او نبود، مگر بتونگفتم . خورشیدخانم بود . توهنوز بعد از چند سال صدای زلفای خانه را نمیشناسی ؟

– هان، هان، پس او نبود. آری دخترم، برو و ببر کت دعای من آسوده دل و مطمئن باش. شوهرت از خر شیطان پیاده خواهد شد. برو چشمهایت را خراب مکن قدر این دو گوهر عزیز و نازنین را بدان !

آهو با طاق خود آمد. بتدریج که نومیدی باو زور آور میشد عمق بدبختی و غم خود را حس میکرد. آنروز در اثر بیخوابی و ناراحتی شبی که گذشته بود حالش خوب نبود. رنگ رویش پریده و چشمانش خشک بود که بشدت میسوخت . عصب گونه اش میپرید و تمام بدنش سست و بیحس بود. آرزو میکرد شوهرش با آن کیفیت او را نبیند که بیشتر از وی بدش بیاید . بعد از ظهر در آفتاب گرم و چسبنده جلوی اطاق ساعتی خوابید و حالش تا حدی سرجا آمد .

بعد از کربلائی عباس مسلم بود که آهو به میرزانی دوست و همکار صمیمی شوهرش رومی آورد که روابطشان باهم یگانه و برادر وار بود. زنی جفا دیده این مرد آهسته رو، ملایم طبع و بی لاف و گزاف را نیز بشفاعت برانگیخت. اما تقریباً پیش از کلّ دلش به بیحاصل بودن تلاش خود گواهی میداد. اینجا هم سیدمیران در مقابل دلیل و برهان دوست خود که وی را با شتابش توجه داده بود سکوت نموده بود. نه حجت بسته بود که شما شکر میخورید و چطور و فلان، و نه گفته هایش را تصدیق کرده بود . و این گویا ترین جوابی است که کسی ممکن است بکسی بدهد !  
یعنی بتو مربوط نیست که در زندگی خصوصی من دخالت کنی ؛ یعنی دوستی

و برادری ما بجا اما من صلاح کار خود را بهتر میدانم . آهو اینجا هم تیرش بسنگ خورد .

روزی که برای گرفتن خبُر چادر نمازش را بسر کرد، مهدی را بغل گرفت و همراه بیژن بخانه میرزانی بمحلّه چنانی هرفت. زنش هاجر باصرار زیاد اورا برای نهار نگه داشت. حقیقت این بود که خود آهو در ماندن بیمیل نبود. از روزی که این مصیبت بسرش آمده بود احتیاج بدرد دل کردن در دلش میجوشید . خود هاجر حالش بد نبود. کسالت اخیرش تقریباً برطرف شده بود و وقتی شوهرش میرزانی بخانه آمد اورا فرستاد تا بچه های دیگر آهورا که از مدرسه باز میگشتند، و در صورت امکان با مهدی میران، بردارد و با خود بیاورد .

در میهمانی بی مقدمه آنروز که صورت آشتی کنان سید میران و آهو را بخود گرفت هما نیز که باصرار میرزانی آمده بود حضور داشت . آهو بمیانجی گری میزبانان و برای گل روی آنان با شوهر و همچنین هویش آشتی کرد. در هر حال او زن نرمدل و با گذشتی بود و بخصوص از این لحاظ که میدید در چند شب و روزی که گذشته بود بعلت همین قهر و غیظها در زندگی و خورد و خوراک شوهرش بی ترتیبی بوجود آمده است، دلش نمیخواست این رویه ادامه پیدا کند. سید میران از آنجا که لحاف و دَشك خود را از شب با اصطلاح زَفاف ببعدها داده بود که در اطاق كوچك میخوابید، خود بی وسیله مانده بود. شبها را با همان پوسن در اطاق بزرگ و سرد بصبح میرسانید و از دنده پنی که داشت بروی مبارك نمیآورد. اینها صحبتهایی بود که آنروز بعد از نهار بمیان آمد و تا چند دقیقه اسباب خنده و مَتَلَك گوئی جمع گردید. میرزانی و حتی خود سید میران، بلحن های مختلف و در لَفاف شاهد و تمثیل، دو هوو را به قبول زندگی مشرک، بعصمیمیت و سازگاری همیشگی با هم می خواندند . و روزگار را بین بچه فن بود، حتی میرزانی هم از روی مجامله کاری یا میانداری، در دهانهای که بمآمد چنین میرساند که گویا این قضیه میباید بشود و در اصل نه تنها چیز مهمی نیست بلکه حالا که قسمت شده است باید بخوبی و خوشی آنرا قبول کرد. رشتۀ صحبت بعد از آن بکارهای جاری صنف کشیده شد. از استانداری سید میران درخواست

بودند ، صبح همان روز رفته و با اینکه دو ساعت جلوی در منتظر شده بود نتوانسته بود استاندار را ببیند و بداند با او چکاری دارد. حدس میزد هر چه بود بی ارتباط با مسئله انتخابات نبود که بتازگی اعلانش را بدیوار زده بودند؛ او رئیس صنف بود و اگر خودش یک رأی با اسم کسی در صندوق میانداخت معنی اش سیصد رأی بود. این استاندار یکی از شاهزاده‌های بنام و اصیل قاجار و شخصیت سیاسی معروفی بود که چند سال سفیر کبیر کشور شاهنشاهی در لندن بود . قبل از آنهم در هفت هشت سال پیش مدتی حکومت کرمانشاه را داشت و شاید این از علاقه شخصی اش سرچشمه میگرفت که بار دوم نیز در سه سال پیش مأموریت گرفته و باین صوب اعزام شده بود. با همه اوصاف از نظر سید میران و خلیپهای دیگر آدم خوبی بود. در انتخابات قبلی که رؤسای صنوف را بحضور طلبیده بود، هنگام معرفی ، نوبت هر کس که رسیده بود چیز خوشایندی فی الیداهه فراخور حالش اظهار داشته بود. به سید میران که رسیده بود با گرمی و توجه خاصی گفته بود:

« به ! خیاباز باشی خودمان ! ایشان را که من از قدیم میشناسم ، احتیاج بمعرفی ندارند . خوب ، خیاباز باشی ، بگوئید ببینم دکان در همان جای سابق کمر کش خیابان است ؟ »

یک چنان آدم پر مشغله‌ای و این یاد و هوش ، البته نمیتوانست برای سید میران یا هر کس که میشنید باعث تعجب نباشد .

باری ، دو دوست چون هر یک کارهایی در بیرون داشتند که میبایست بآن برسند ، پیش از آنکه کاملاً عصر فرا برسد ، زنها را در خانه گذاشتند و باهم خارج گردیدند . هنگام صحبتها و گله گزاریهای از سر نوی که پشت سر آنان در حضور هاجر بوسیله آهو شروع شد همانا گهان بگریه افتاد و خود را روی دست و پای خانم بزرگ انداخت . رویش را بوسید و با اشک و زاری گفت :

– هر چه تو بگوئی اطاعت میکنم . بگوئی برو میروم ، بگوئی بمان میمانم . حتی بگوئی بمیر میمیرم . زیرا با این بلائی که من بدست خودم بسر خودم آوردم مردن برایم فرض است . اما فقط التماس از تو اینست که نفرینم نکنی . من زن

خوشبختی نیستم؛ اگر بودم خانه وزندگی و بچه‌های عزیز خود را رها نمی‌کردم. مرا ببخش، مرا ببخش، من بچه دارم!

این بار دیگر آهو از گریه‌اش احساس نفرت کرد. پر دور نبود که خود سیدمیران بزنی گفته بود بنحوی از او پوزش بخواهد. و بهر حال برای زنی غم‌دیده مسلم شد که هوویش در گفته‌های خود و آن قولهایی که بخاله بیگم داده بود صداقت نداشت؛ یا اگر داشت این آهو و هاجر یا هر زن دیگری از قماش آنها نبود که بتواند وی را راضی برقتن کند.

هنگام عصر که دوزن بخانه خود بر می‌گشتند، باینکه سیده‌یران پول داده بود درشکه بگیرند، آهو تر جیج داد پیاده بروند تا پول را که در دست او بود پس انداز کرده باشد. بیژن و مهدی البته همراه آنها بودند که این یکی را هما بیغل گرفت. آندوی دیگر از بچه‌های آهو با پسر بزرگتر هاجر بعد از خوردن نهار از همانجا بمدرسه رفته بودند. هنگامی از روز بود که در خیابان نور مایل خورشید روی شیشه‌های در و پنجره اشکوبهای دوّم بطرز دلپذیری باز می‌تابت. آمدورفت مردم و جوش و خروش خیابان سرگرم کننده بود. جلوی دکانهای بقالی و سقط فروشی شمعی‌های مومی برنگهای گوناگون و تخم مرغهای رنگ کرده بیشتر و جالب‌تر از هر چیز بچشم می‌خورد. بچه‌ها چپ و راست ترقه در می‌کردند. بوی جانپور نوروز از هر سو بمشام می‌رسید. فرد پُر کار و مشغله‌ای مانند آهو که فقط سال و ماهی یکبار از خانه بیرون می‌آمد و اتفاقی گذارش بخیبان می‌افتاد از دیدن منظره‌هایی که از هر لحاظ با کوچه و درون خانه فرق داشت طبیعتاً نمیتوانست سرگرم نشود؛ بخصوص اینکه زن خسته‌دل از فرمانبرداری مصلحتی یا حقیقی هوویش استفاده کرده بچه را بیغل او داده بود که کلفت‌وار از دنبال می‌آمد و او خانم‌وار از جلو می‌رفت. اما چه خانمی که دردش در دل خودش بود. باینکه چهره‌اش گشاده بود حالت مریضی را داشت که حکیم جوابش کرده باشد. چنین مینمود که عَجَالَةً جز قبول زندگی جدید چاره ندارد. يك حکیم دیگر هم بود که آهو هنوز با و رجوع نکرده بود. خدا. و او حکیم حکیمان بود. جای امیدواری بود که شوهرش بعد از عید جدّاً خیال زیارت رفتن

را داشت. و چنانکه همانروز هنگام نهار صحبتش پیش آمده بود میرزانی هم تصمیم داشت با زنش هاجر همسفر آنها باشد. واقماً چه سعادتى! سیدمیران با قطعیت دلانگیزی باو دستور داده بود که رفتدرفته دست و پای خودش را جمع بکند. آهو که زنگ خوش صدای طلب را بیخ گوش خود می شنید در دل نیت کرد آنجا بنخود امام که اینهمه باو عقیده داشت حاجت ببرد؛ بنشیند و مثل آن عرب پا برهنه و بی نزا کتی که شوهرش تعریفش را کرده بود با عجز و الحاحی هرچه خوارتر ضریح مقدس را در آغوش بگیرد، اشک بریزد و سرش را بآن بکوبد تا بیپوش بیفتد. تمام آرزوهای او در اینموقع جز يك خواهش كوچك و از لحاظ او بسیار مهم چیز دیگری نبود. طلاق هما پیش از آنکه در آنخانه از سیدمیران بچه دار شود. اگر بچه دار میشد و میخس را بزمین میکوفت دیگر هیچ وسیله و دعا یا نذر و نیازی قادر بکنندش نبود.

بخانه که رسیدند آهو بلافاصله همسایه اش نقره را پیش خود صدا زد. برای او - البته اگر شوهرش گلمحمد قبول میکرد - خبر خوشی آورده بود. این زن از وقتی که گسادی کار بُو جاری شروع شده بود، از آنجا که زندگیش در عُشرت میگذشت در خانه هر جا که مینشست اظهار دلنگی میکرد و چه در لُغافه و چه بطور رُک همیشه هم گوشه صحبتش بشوهر او بود:

- صاحبخانه من رئیس صنف، همه کاره و همه شناس باشد و همسایه اش سرتاسر زمستان را بیکار و بیمار بیخ خانه خوابیده باشد؟! باشد، آهو خانم، باشد، دنیا اینطور نمیاند!

از روزیکه بنا بخواش خود آهو و موافقت سیدمیران جلال بجای عبدالله بدگان رفته بود، توقع نقره عوض اینکه کمتر بشود بیشتر شده بود. هر روز پيله میکرد و میگفت، مشهدی باید دست شوهرم را نیز دردگان بکاری بند کند. آهو قبل از آنکه موضوع عقد هما پیش بیاید یکی دوبار درخواست زن را بگوش سید رسانده بود، اما او مثل چیزی که خوشش نیامده بود؛ یکبار جواب داده بود:

- بکسی چه که سرتاسر زمستان را بیخ خانه خوابیده است؟ آیا من مسئول

زندگی او هم هستم؟ از این گذشته، مگر نرفتم بعلاقیاشی معرفش کردم تا روزی چهار خروار گندم برای او بوجاری کند؟ و مگر چند روز هم با حرارت و علاقه پی کار نرفت؟ پس خوبست حالا که بیخ خانه خوابیده است بنده بروم با باد بزن بادش را بزنم. میگوید آنجا در علاقیخانه سگ صاحب خودش را نمیشناسد، کسی باو محل نگذاشته است، در یک انبار را دولت مهر و موم کرده است، و چه وجه اینهم از آن حرفهاست. پس من باید از علاقیاشی تمهید بگیرم که صبح بصبح با درشکه دنبال آقا بیاید و او را سر کارش ببرد، تا معلوم شود که از دادن کار باین مرد پشیمان نشده است. برای صاحبکار چه فرق میکند که تقی کارش را میکند یا تقی. کارگر باید خودش زرننگ و دستوپا دار باشد؛ کار را در هوا بچاید. و توصیه را هم که نمیشود هر روز کرد. قبول میکنم که علاقیخانه از جنگل هم بدتر است. اما چه میشود کرد، همه جای جامعه اینطور است. باز قبول میکنم که گلمحمد آدم کارکن و کم توقعی است. پنجه و تنبل هم نیست. ولی بی تکاپوست. یکی را میخواهد که سر کلایف را بدستش بدهد.

- خیلی خوب، این سر کلایف را اگر میتوانی تو بدستش بده.

- آخر تو یک حرفی میزنی! چه کاری میتوانم باو بدهم که خدا را خوش بیاید؟ خمیر گیری و شاطری که سر رشته میخواهد. ترازوداری که کار همه کس نیست، آدم خودش را میخواهد. تازه اگر کار هر کس باشد من جیبم را نمیدهم برادرها بگیرم. گلمحمد را خدا خلق کرده است برای بیل زدن و اِسپار کردن. دهانش را هم که دُو لَفَج کرده است تا بهتر بتواند گل خیار بگیرد. با این وجود من تعجب میکنم که چرا امسال کسی او را برای بستانکاری نگرفت. فکر مصاحب تا شدم از شوهر خود وا شدم؛ این مرد امسال فریب نقشه های آقا جان شوهر خواهرش را خورد. دنبال او رفت تا اجاره داری کند از قعلگی همیشه خود هم بازماند.

آهو البته جواب متقی شوهرش را بهمان صراحت تحویل نقره نداده بود که زن بینوا را از خود دلگیر کند. تصادفاً همان روز در مهمانی خانه هاجر حرف این زن و شوهر بمیان آمده بود. میرزا نبی گفته بود:

- بیاید برود پهرسین، حالا موسم بهار است، من آنجا برای باغم احتیاج

بآدمی دارم که اسپارو آبیاری کند . زنش را هم میتواند باخودش ببرد . من آدم بی‌انصافی نیستم، تا آخر گردو کار کند پنبه‌جا تو مان پول و دو خروار گندم باو خواهم داد . این ، خبر خوشی بود که آهو برای نقره داشت و تقریباً مطمئن بود که مرد گرسنه و بیکار از شنیدن آن کلاهش را به‌وا می‌انداخت . دور نبود میرزا نبی باز هم چیزی بمزدی که گفته بود علاوه میکرد . در اینصورت نقره دو بیچه‌اش را هم باخود میبرد . بمعنی دیگر ، جلال از دکان بیرون می‌آمد و عبدل سر جای اول خود باز میگشت . حقیقت از اینقرار بود که آهو پس از بیکار شدن این بیچه ، مثل کسی که لانه چلچله را خراب کرده و ندانسته عمر خود را کوتاه نموده باشد در دل احساس بیم و نگرانی میکرد . وجدانش در عذاب بود . هر وقت یادش می‌آمد که چطور بیجهت نان آن طفلک را از دامانش برید ناراحت میشد و خود را سرزنش میکرد . یکدل پیش خود میاندیشید که این آه یتیم بوده که بآن ترتیب گریبانش را گرفته است ؛ خدای بر حق عبدل بوده که او را بکیفر هوودار شدن رسانیده است . زیرا عبدل پدر و مادر نداشت و تا آنجا که یکروز از زبان خودش شنیده بود خواهر اقلیجی داشت که روزی رسانش همان او بود . و آه‌ورا بگو که ابتدا این موضوع را بکلی فراموش کرده بود . آیا دور بود که همان خواهر او را نفرین کرده باشد ؟ آیا نفرین دروغ بود ؟ در همان روزهای پر اضطراب پس از عقد ، او بی‌خبر نمانده بود که پسرک یکی دوبار بدرخانه آمده بود . روز اول بیژن او را بدهلین آورده و پاو نان داده بود . آهو باخود میاندیشید که اگر ، قدم نامبار کش ، این زن نیامده بود میتواندست برای خانه شاگردی و مخصوصاً نگه داشتن مهدی عبدل را پیش خود بیاورد . بیچه‌های دیگرش بخصوص بهرام و بیژن هیچکدام بی‌الله و نوکر بزرگ نشده بودند . اما با بودن هما و اینکه سلیطه همه‌جور خود را حاضر بخدمت نشان میداد ، و اینکه با کمال تأتف دیگر یک عضو ثابت خانواده شده بود ، آیا آوردن خانه‌شاگرد نانخور زیاد کردن نبود ؟

بهر حال ، همسایه فقیر برای او ناراحتی بدی درست کرده بود . اگر قبول میکردند و بهر مین میرفتند آهو تصمیم داشت از آن پس جای آنها کسی نیاورد . چه مانعی داشت



که زیر زمین اصلاً خالی میماند؛ در آن گندم یا اناج میریختند. اما البته اگر قبول نمیکردند که بترسین بروند با آنها کاری نداشت، همچنان نشسته بودند. خود نقره که از لحاظ نخلق و خو و انسانیت با خواهر شوهرش خورشید خانم ابدأ مناسبت نداشت. زن لاغر اندام و پر حرکتی بود که از بردن هیچ فرمائی برای او دریغ نمیکرد. تا او را با طاق خود صدا میزد، بر عکس خورشید که خیال میکرد میخواستند چیزی با او بدهند بخورد یا وقتی وارد طاق میشد اول بطاقچهها سلام میکرد، این زن بامهربانی حقیقی و بی منظور زود حاضر میشد و میرسید :

— هان عزیز کم چکارم داری ؟

کمی بر زبانی حرف میزد و تکیه کلامش همچنانکه گفته شده است «عزیز کم» بود. چه نقره و چه گلمحمد شوهرش هر دو در خوبی بی نظیر بودند. تنها عیب بزرگی که داشتند همان بیکاری و بی چیزیشان بود.

باری، زن فقیر با اینکه جدائی از همسایگان آنخانه و بخصوص صاحبخانه دوست داشتنی اش را برای خود مشکل میدید راضی بود همان شب فوراً شوهرش را بفرستد تا بامیرزانی گفتگو کند. گلمحمد از اول صبح که بیرون رفته بود تا آن لحظه که يك ساعت از شب میگذشت هنوز بازنگشته بود.

چون آهو با شوهرش آشتی کرده بود سیدمیران هنگامیکه پنخانه آمد یکسر باطاق او رفت. پیش از آنکه پیهما بفرستد با عباراتی فوق العاده نرم و دلنشین چند کلمه با وی صحبت کرد :

— درست است که هما الان زن عقدی من است، اما سگ کیست که روزی بخواهد پایش را جای پای تو بگذارد. هر کسی که ذره ای عقل در کله دارد بسادگی میتواند بفهمد که داستان هما در این خانه داستان خره است که بعروسی بردندش. او را من گرفته ام که باری از روی دوش تو بردارم. آخر با اینهمه بردار و بگذار و بریز و پاشی که تو داری تا کی میتوانی چشم بکمک همسایهها دوخته باشی؟ حالا که از دست تنهایی بیرون آمده ای باید یک دنیا خوشحال باشی. او هم باید خیلی منت داشته باشد، چشمش کور شود و کلفتی بچههای ترا بکند. سگ کیست که روزی روزگاری

قصد برابری و همسری با تو را داشته باشد. اما تو هم بشرط اینکه بزرگی خودت را همیشه حفظ کنی. دلم می‌خواهد با هم رفتاری داشته باشید که هیچیک از همسایه‌های بیرون خانه نفهمند اینجا دو هوو با هم زندگی میکنند، خیال کنند شما دو تا با هم خواهر هستید.

آهو میدانست که شوهرش می‌خواست سیاست رفتار کند. با این وجود اگر باین حرفها دلخوش نمی‌کرد چه می‌کرد؟ اگر می‌خواست همیشه روزگار باین مسئله بیندیشد از کار و زندگی باز می‌ماند، بقول هاجر بخودش صدمه می‌زد، بچه‌هایش را ناراحت می‌کرد. چه می‌توانست بکند جز تسلیم به پیشآمد عجالة چاره‌ای نداشت.

زندگی خانواده در شرایط جدید شروع شد. شوهر مشترك میان زن‌ها نوبت گذاشت که یکشب در میان پهلوی آنها باشد؛ باینقرار که شبهای زوج پیش خانم کوچک و شبهای فرد پیش خانم بزرگ. شبه را زوج حساب کردند و شب جمعه را همانطور که مرده‌ها آزادند او نیز آزاد بود هر جا و پیش هر کس که دلش می‌خواست بگذراند. قبول یک چنین رسمی در اول برای آهو دشوار بود. دو سه بار با خود فکر کرد از سیدمیران خواهش کند شبها دورها را خط بکشد اما بی آنکه دلیلش را بداند از این لحاظ خود را عاجز میدید. انسان تا نصیص نشود نمیتواند بفهمد که چه اندازه تحمل نکردنی و دشوار است؛ زن بیگانه‌ای از راه برسد، نه بردارد نه بگذارد شوهر چند و چندین ساله دیگری را تصاحب کند و هیچکس نتواند با او بگوید بالای چشمت ابروست! اما چه شبهایی که تنها می‌خواید و چه شبهایی که سیدمیران پهلویش بود صبحها زودتر از همه بر می‌خواست. سماور را در آشپزخانه آب و آتش می‌کرد. کفش بچه‌ها را که می‌خواستند بمرسد بروند، اگر گیلی بود می‌بست و خشک می‌کرد و پس از آن تا دیر باز شب که بر خنخواب میرفت کمتر روی زمین آرام می‌گرفت. سیدمیران او را فقط از خریدهای سر گذر و بطور کلی تنها بیرون رفتن از خانه منع کرده بود. شور و شوق او در کار نشانه‌های از یک دل‌بستگی باطنی بزندگی تازه‌ای بود که یافته بود. و این برای آهو نمیتوانست اسباب تعجب نباشد. بطور

نامرتب گاهی نیز دیده می‌شد که لب حوض می‌آمد و ضوئی میگرفت و در اطاق کوچک که کسی نبود بنماز می‌ایستاد. اما آهو بی آنکه این مطلب را بکسی ابراز کند یقین داشت و میتوانست قسم بخورد که هوویش نماز نمیدانست. تصادفاً در چنان موقعی از سال که بیش از یک‌گفته به عید بزرگ نمانده بود گرفتاری آهو با روزهای معمولی قابل مقایسه نبود. کار مثل خرمنی انبوه بر سرش کومه شده بود که از همه مهمتر دوختن لباس زیر بچه‌ها و کت بیژن بود. او چرخ خیاطی نداشت و کار کردن با آنرا نیز نمیدانست. اما بزرگت کار و ورزیدگی خودش کو کهای ریزی میزد که چرخ خیاطی با سر مساری پیشش لنگ می‌انداخت.

زنها روزی را برای خانه تکانی، یا با اصطلاح محل دوده گیری، تعیین کردند. در آنروز از سر صبح چادرها را بکمر بستند، موها را در دستمال پیچیدند، تمام اسباب و اثاث دو اطاق را بیرون ریختند. قالبها را که همه تیگه تیگه بود بکمک نقره و خورشید خانم تکاندند. شیشه‌ها را تمیز پاک کردند. پشت دریا و چینی آلات را شستند. در و دیوار اطاقها را گرد گیری کردند. چاله کرسی اطاق نشیمن را که کار دو کار گیر مرد بود پر کردند. اسم نقره که آمد بی مناسبت نیست گفته شود که شوهرش با همه جهد و جدی که کرده بود نتوانسته بود با میرزانی کنار بیاید. بطوریکه بعداً خود مرد بسید میران ابراز داشت از گفته آنروزش پشیمان گشته بود؛ بدین معنی که در آن موقع هیچ بصرافت بچه‌های گل محمد نبود که البته در باغ زیان میرساندند. بعلاوه، اینکار برای کسی خوب بود که اصلاً اهل محل باشد؛ گل محمد کسی نبود که بشود باغی را بدستش سپرد.

تنگ غروب که سید میران بخانه آمد اطاقها چیده و مرتب، و کارها بجز اطاق. کردن پشت دریا تقریباً تمام شده بود. آهو از قالب سبکی و زرنگی هما در کار و همچنین سلیقه شهری مآبش در چین و اچین اطاق تعریف کرد و به وی خبر داد که یکی از درهای اطاق بزرگ که باد کرده است بعد از باز شدن هر چه میکنند بسته نمیشود. سید میران بمنظور بستن آن در و نیز دیدن نتیجه زحمت یکروزه‌ها همراه آهو با آنجا رفت. هما در اطاق کوچک چادر نماز را روی سر کشیده سر بردست

نهاده و از فرط خستگی برای خود خوابیده بود. مرد وزن يك دقیقه در در گاهی كَشِيك كَشِيدند ببینند حقیقه خوابست یا بیدار. در جای خود تکان خورد و لبش بحرفی جنبید. سید میران با هو که عقب تر ایستاده بود با دست هشدار داد و بی صدا گفت :

— هیس، در خواب حرف میزند !

زن جوان دستمال سرش را باز کرده بود. در تاریکی تنگ غروب صورت گِرد و پس زیبایش مثل بلور قفسردار یا سفیدی دل انگیزی تا بان بود. یکدسته از موهای کوتاه و نرم روی شقیقه اش که در تاریکی رنگ قهوه ای داشت از زیر چادر نمایان بود. و همانطور که مژگان بلند و درشتش با آرامی و ناز دوشیزگان فرو خفته بود خنده کوتاه و سستی کرد و پس از يك فاصله زمانی ثانیه ای صدای آهسته اش در خواب شنیده شد :

— آهو خانم را میگوئی؟ هه، هه، . . . البته که . . . هه، هه . . .

آهویا ترس غریزی از نیروهای اسرار آمیز و مجهول بشوهرش نگریست و آهسته نزدیکتر شد تا بهتر بشنود. بنظر می آمد که دیگر سخن گفتنش تمام شده باشد. اما بطور بریده و واضح تر از پیش دوباره شروع کرد :

— واه چه حرفها! . . . من دوستش دارم. . . بیژن او جای پسر من را دارد.

. . . هنوز نه . . .

نالۀ آه مانند و پیچیده ای که حکایت از يك درد روحی میکرد جمله آخرش را نامفهوم ساخت. او با که سخن میگفت، فرشته، آدمیزاد، یا شیطان؟ حتی سید میران که مرد بود و دنیا دیده تحت تأثیر قرار گرفت، چه رسد با هو. زن ساده دل اگر چه بعدها هر موقع که بیاد می آورد شك میکرد که هماد در آن لحظه حقیقه خواب بود یا اینکه خود را بخواب زده بود، لیکن تا وقتی آنجا ایستاده بود با تبسم غمخوارانه ای بر لب منتظر بود هر چه بیشتر و بهتر بمکنونات قلب زنی که اینك هووی او شده بود پی ببرد. در حقیقت دور نبود که او در عالم نا آگاهی و خواب که مرگ صغیرش نام نهاده اند چیزهایی از اسرار کار خود را افشا میکرد. اما هما بی آنکه سرو صدائی شده

باشد ناگهان چشم گشود و مثل بچه‌ای که پس از بیداری خود را در محاصره تاریکی و تنهایی ببیند نیمه هراسان برخاست و نشست و با حیرت بآندو نگریست. سیدمیران از حالت اوقاه قاه پنخنده افتاد. آهو بی اختیار بسویش دوید، هر دو دست را حمایل گردنش کرد و گونه‌هایش را بوسید :

- اوه عزیزا اوه عزیزا! پس تو مرا دوست داری!

هما حاج واج مانده بود که او چه میگوید. سیدمیران در حالی که بسنگینی و باحرکاتی کودکانه جای خود را میان دوزن باز میگرد دست بگردن هر دو انداخت. ... اقولنت بوسید و از روی دلسوزی گفت :

- در تاریکی چرا خوابیده بودی؟ توی خواب حرف میزدی.

آهو بحال اندیشه پرسید :

- خودت نمیفهمیدی؟

هما در سکوت به علامت منفی سر تکان داد. بچه‌وار خمیازه کشید و مثل آنکه دوباره بنخواهد بخوابد سر بروی شانه مرد نهاد. سیدمیران گفت :

- ایوه، ایوه، باز میخواست بخوابد. درست مثل یک بچه، بپاه، ویش کنم میافند.

خیلی خوب حالا بتو چیزی حالی خواهم کرد.

آنگاه زن خواب آلود را که هیچگونه اختیاری از خود نداشت روی کف فرش کرده اطاق دراز کرد و برای آنکه خواب از سرش برود و در حقیقت من باب شوخی و بازی شروع کرد اورا غلغلک دادن و در تاریکی فاصله بفاصله گونه‌ها و زیر گلویش را بوسیدن. لحظه‌ای بعد هر سه نفر باطاق بزرگی که چراغش روشن بود رفته بودند. سیدمیران هم‌را با خنده و بازی سردست بلند کرد. زن ساقهایش را بنرمی دور گردن او انداخت. آهو نیز که تا این لحظه بیکار مانده بود برای آنکه عقب نمانده باشد خودش را بشانه چپ مرد که آزاد بود آویخت و کش کرد. سیدمیران مثل دولنگه آرد هر دوزن را وزن کرد؛ هما با اینکه بلندتر بود سبکتر مینمود. در دل مرد سالمند و بآرزو رسیده قند آب میگردند. در وسط اطاق بزرگی که با بهترین سلیقه‌های زنانه آراسته شده بود دودلبر نازنین را روی زانوان نشاند بود؛ یکی را

میوسید دیگریرانشگون میگرفت. یکی می بود و دیگری مزه اش! آن می و مزه ای که خدا حلال کرده و پیغمبر روا داشته بود. در میان رنگها، از آن پس، اینهم رنگی بود از عشق و زندگی. خوایی را که چند شب پیش از آن دیده بود و بعدها که جزئیات فراموش شده آنرا بیاد آورد بصورت يك خاطره یا حتی حادثه بزرگ در ذهنش حك شد پیش چشم هجتم میکرد. واقعاً خود زندگی نیز رؤیائی بیش نبود، منتهی رؤیائی که هیچکس نمیخواست تعبیرش کند. با مرحوم پدرش و جمعی دیگر که آنانرا همیشه در صحن حرم امام رضا علیه السلام میکرد و پارچه ای که برنگهای پرچم ایران بود بجای احرامی سفید بردوش انداخته بود. البته این آرزوی هر آدم مسلمان است که روزی خانه خدا را زیارت کند. ولی آیا تعبیر درست آن خواب اینك حتی و حاضر در نیامده بود؟ یکطرفش جوانی و طراوت و زیبایی بود، یعنی همان رنگ قرمز احرامی؛ یکطرفش خرمی و صفا و آرامش زندگی، یعنی همان رنگ سبز احرامی. رخسارهما، بیاض دل انگیز کردن و بنا گوش لطیفش، با قوت و قدرتت سحر آسا او را بر میانگیخت، در کالبد فرسوده اش اکسیر جوانی تزریق میکرد. چشمان مخمور، حالت مطبوع و مهربان آهو که هستی بخش کودکان عزیزش بود، با آرامش دل و تسلی خاطر میداد. و خود با آن موههای برف گون سر و صورت چون رنگ سفید پرچم ایران میان سبز و قرمز محاصره شده بود. با آنکه هنوز هنگام آمدن بنخانه مانند تازه دامادها از همسایگان بودگان داران سر گذر خجلت میکشید، با گرمی شور انگیزی دلش غنچ میزد. همانور چشمان و قوت زانویش بود وی آنکه کوچکترین بشیمانی از کار خود احساس کرده باشد او را جلو نوینی میدید که در زندگیش ظاهر شده بود. حتی در عبادات و روزانه خود شادی قلبی و سپاس بیشتری نسبت بخالق احساس میکرد. ساتورن، آن زال جاودانی یونانی که چاووش زمان بود، با قامت درشت، سر برهنه و ریش بلند و سفید، ساعت شنی بدست از کوی او گذر کرده بود. از دست داس خود علم ساخته و بر تارک آن روی لوجه بزرگی این شعر شیخ اجل را نوشته بود و همه جا میگردداند:

مگر این پنجروزه دریایی

ایکه پنجاه رفت و درخواهی

فردای روز خانه تکانی هر دو زن بنا بود با هم بحمام بروند؛ حمامی که وداع با سال کهنه و استقبال از سال نو بود. اسباب و وسائل خود را یکجا جمع کردند. آهو که چادر سیاهش را بسر کرده بود در پاره مهدی و بیژن و همچنین بچه‌های دیگرش که از مدرسه باز می‌گشتند برای بار دوم و سوم بهمسایه‌ها سفارشهای لازم را کرد و در حالی که اسباب و وسائل را در ایوان بهوای هما گذاشته بود بطرف دالان رفت. لیکن هویش برخلاف انتظار او بیش از اندازه معطل میکرد. آفتاب هر لحظه در حیاط پهن‌تر میشد و دل آهو هول بود که نکند دیر بشود. بالاخره حوصله‌اش سر رفت و با تلاطم درونی صدا زد:

— بیا هما خانم! من باید سرمه به چشم جوجه مرغهایم بکشم تو معطل میکنی؟! می‌ترسم وقتی بحمام برسیم که شیپور قرق را زده باشند؛ دو ساعت است که میخواهیم برویم و هنوز در خانه هستیم!

با این وجود هما همچنان دست دست میکرد و بالاخره وقتی هم به حیاط آمد برای این بود که بگوید آروز از آمدن بحمام معذور است. و اسباب و وسائل خود را جدا کرد.

از اول صبح، او، با اسم اینکه حمام سرتیپ لجن دارد، پیشنهاد کرده بود که بحمام دیگری بروند. آهو گفته بود که مشتری همیشگی سرتیپ است، دلآکهای آنجا او را میشناسند و از اینها گذشته، این حمام بخانه آنها نزدیک است. زن جواب نداده بود و اکنون که اینکار را کرده بود آهو بادلخوری بیحد و حصر حیران مانده بود اسم این بازی را چه بگذارد و چه باو بگوید. هما، آنطور که از رفتارش احساس می‌شد گمکی هم رنجیده خاطر مینمود. آهو گمان کرد از این جهت که اسباب و وسائل را برای او گذاشته بود که بردارد بگوشه زلفش بر خورده بود. اما پیش از آنهم در يك ماهی که گذشته بود هما هر بار که بحمام رفته بود تنها رفته بود. شاید این بار نیز میخواست تنها برود. آیا فی الحقیقه شیوه‌ای در کار او نبود؟ اگر چنین بود با تعقیب او در روزی که بحمام میرفت ممکن بود سراز رازش بیرون آورد. آهو با این فکر بی آنکه اصرار بیشتری بنماید گفت:

— بسیار خوب، و اصلاً چه بهتر که تو بعد از ظهر یا فردا بروی. من دلو آپس نهار و چای ظهر بچّه‌ها بدم که ممکن بود حاجیه نتواند آنها را براه بیندازد. حالا که در خانه میمانی، خواهر، نزدیک ساعت ده، بیژن و مهدی را که با تو بیشتر از خورشید خانم سازگاری دارند، البته نه با سم حمام بلکه با سم مهمانی بر میداری و با خود بسرینه میآوری؛ لختشان میکنی و بمن میدهی تا بفاصله چند دقیقه که آنجا نشسته‌ای سروتنشان را شسته و بتوبر گردانم.

این، کاری بود که سابق بر آن همیشه یکی از همسایه‌ها برای آهو میکرد. اما تعجب بود، هما در حالی که فوق‌العاده ناراحت بنظر میرسید بهانه آورد و از قبول این وظیفه نیز شانه خالی کرد:

— نه، من امروز اصلاً از خانه بیرون نمی‌آیم. حال خوب نیست میخواهم استراحت کنم.

آهو پیش از بیش فکری ماند. او را نگاه کرد و پا خود گمت:

— یعنی چه؟ چه سرتی در کار هست که این زن امروز نمیخواهد از خانه جنب بخورد؟ نیامدن او بی چیزی نیست. باید به همسایه‌ها بسپارم در خانه مواظب حرکاتش باشند. خدایا خودم و بچّه‌هایم را بتو بسپارم.

آهورفت و فقط موقعی برگشت که سایه بعد از ظهری پای دیوار را گرفته بود. بچّه‌ها نهار و چایشان را خورده و رفته بودند. سیدمیران ظهر بخانه نیامده بود. هما برخلاف اخلاق زشت صبحش با تبسم با او ساعت باشد، گفت. بیژن و مهدی که بوسیله خورشید خانم بسر حمام برده و بر گردانده شده بودند اینک شنگول و منگول مثل دودسته گل‌بالهای سرخ و سفید در آفتاب چسبنده‌ای که از ایوان باطاق میتابیدنشسته بودند. هنوز قدم بایوان نگذاشته، مادر بسوی طفل کوچکش پر در آورد که بنوبه خود دوید و خود را با غوش او انداخت. آهو بچه را غرق بوسه‌های پیایی کرد و با اینکه از خستگی و گرمگی تقریباً بیحال بود شقه شادی کشید و بصدای بلند ترانه‌ای خواند:



دخترم پنازدختریه . بار کنید جهاز دختریه . مادر ، بکس کسانت نمیدم .  
براه دورت نمیدم . بمررد پیرت نمیدم . مرد پیر عیاره . نخودای دیزی  
رو میشماره . بکس میدم که کس باشه . آستر قباش اطلس باشه .

چنانکه پیداست این ترانه در حقیقت وصف الحال دختر یا « دُخمر » بود تا  
پسر . آهو آنرا بادهها و صدها ترانه مادرانه دیگر که میدانست برای بچه اولش  
کلارا خوانده بود ، برای یکیک آنها ی دیگر نیز خوانده بود و باز هم میخواند .  
از آب حمام ، شلوغی یا خلوتی آن و قدغن بودن یا نبودن خزینه سوال کرد . آهو چشمش  
از اثر زیادماندن در حمام قرمز شده بود . موهای سرش را هنوز باز نکرده بود و در  
حالی که با هستگی لقمه در دهان میگذاشت به هوویش جواب میداد . با هم گفتگو  
میکردند و موضوع صبح اَهَمیت خود را از دست داده بود . او چایش را نیز خورد  
و هما استکانها را همراه ظرفهای ظهر که در ایوان نهاده بود یکجا لب حوض برد  
تا فوراً بشوید و پس از آن بحمام برود . آنجا صغیه بانو نیز نشسته بود چیز میشت  
و صدای بلند با خورشید خانم که در اطاق خود بود صحبت میکرد . در این میان  
اسباب حمام آهو را آوردند . و آورنده آن ، ننه اصغر ، زن ریز استخوان و فرسوده ای  
بود با چشم های شکسته و پوست صورتی که از رطوبت مداوم حمام ترنجبیده  
شده بود . هر کس از دور این زن کارگر را میدید با دختر دهساله اشتباهش میکرد .  
در چهره و دور لبانش خنده غلط اندازی دیده میشد که باو قیافه ساده لسو جان  
حقیقی را میداد و حکایت از تحمل شکیب آمیز محنت در طول سالیان دراز میکرد .  
اگر این زن که آهو همانروز پیک خیرش لقب داد نیامده یا اینکه هما را در آن  
خانه ندیده بود ، شاید سابقه مهم و قابل گفتگوی او تا مدتی دیگر همچنان در پرده  
اسرار مانده بود . آهو خانم پستانش را در دهان مهدی از شیر گرفته شده نهاده  
و با سودگی و لذت در آفتاب میان اطاق لم داده بود . صدازد :

— ننه اصغر توهستی ؟

زن کارگر که برای انعام خود جلوی ایوان پایا میکرد با صدای مهجوران

یا کسانی که چیزی در خلقت خود کسر دارند جواب داد :

— آری خانم، کاری نداری؟

— چرا، بیابالا لا اقل زودتر نیامدی تا یک پیاله چای بدم بخوری. هر چند میدانم وقت ایستادن نداری و باید زودتر گردی. بیا باتو کار کوچکی دارم. پس از آنکه پادو حمام دم در اطاق ظاهر گردید آهو برخواست و از پشت پرده‌ای که بالای اطاق بود مقداری قند و چای، و از زیر فرش دو سناری پول برداشت:

— بیا نه اصغر، من ممکن است تا سال دیگر (منظور سال نواست. ن.) نتوانم ترا ببینم. ضمناً خواستم بتو بگویم که روشوییهای این بارت بمفت نمیارزید. اینگار کردی با خاک رس خالی درست شده است. تمام پوست تنم دارد گیز گیز میکند.

— خانم این فرمایش را نکنید. پوست بدن شما اگر میسوزد از لطافت آنست و زبری کیسه. تا بحال هر کس از این روشویها برده است تعریف کرده است.

— مگر اینها را خود تو درست میکنی؟

— نه خانم، آنها را زن اوستا درست میکند و بما میدهد تا به مشتریها بفروشیم. پولش هم بجیب خود او میرود.

آهو باز از پادو که در عین حال دلاک هم بود سؤالاتی کرد. حمام بعلمت شب عید بودن بعد از ظهر نیز زنانه بود. از پشت پرده چند حبه دیگر قند برداشت و باولیا که زنک در پرچادر خود ریخته و هم اکنون مشغول گره زدن آن بود اضافه کرد و باو گفت:

— مقداری برنج هم برای شب عید بچه‌هایت میدهم، حالا که بحمام میروی، هر وقت دستت بیکار شد بیا آنرا ببر.

زن کارگر از این خانم که همیشه باو توجه داشت با فروتنی تشکر کرد. برای او از خداوند خوشبختی بیشتری طلبید. آهو برای جلب همدردیش میخواست بهوی خبر دهد که عاقبت او نیز بسرش آمد؛ اما گفت:

— نه اصغر، این حمام میگویند آبش لجن دارد، هوایش دم میکند، و شاید بهمین علت باشد که پوست تن آدم بعد از بیرون آمدن تا مدتی میسوزد. میبینی که

چشمهای من هنوز قرمز است . از سال نو میخواهم بحمام فیروزه بروم که آبش تمیزتر است . و قصدم این بود که ترا هم باخودم ببرم که آشنا باشم. آیا حاضر هستی ؟

نه اصغر رفته بود که برود ، در درگاهی ایستاد . با چشمهای بی مژگان و واسوخته اش نگاه پر دقتی بهما که پشت باینطرف لب حوض نشسته بود افکند و دوباره برگشت :

- شوخی میکنی خانم . حمام سرتیپ امروز در شهر نمره يك است. اعیان و اشراف همه آنجا می آیند. حمام فیروزه چندان دارد. بعلاوه تابعال سالی یکبار خون کرده است .

زن کارگر داخل اطاق شد و با اشاره بهما بعلاصت پرسش سرش را تکان داد، یعنی زنی که دارد ظرف میشود کیست؟ آهو بی آنکه بخود زحمت آهسته خرفزدن را بدهد بکنایه گفت :

- یک همسایه تازه ! نه اصغر سنگ بدر بسته می آید .

پادو ملتفت جمله اخیر گفته نشد . با قیافه مضحکی دماغش را بالا گرفت و درحالی که به آهو نزدیکتر میشد گفت :

- آه خانم، این همسایه را کی برای شما آورده است؟ قطعاً از سابقه اش خبر ندارید ؟ خانم این زنیکه بدنام است !

آهونا گه از جا جست و درحالی که برمیخواست و تا وسط اطاق پیش میرفت با چهره ای شکفته از تعجب پرسید :

- چه گفتی هان ، چی نه اصغر؟ تو از کجا او را میشناسی ؟

- مگر زنی سفیدرو و خوش لب و دهان نیست که موهایش را کوتاه میزند ؟

تا همین چندی پیش در کوچه صنعتی که روپروی حمام ماست می نشست . بهمان نشانی که يك دندانش نیز طلاست . مردی آنجا او را نشانده بود . صاحب خانه او در اصل پیرزنی بود با سم زهرا ، اهل رشت، که باشوهر مطرب خود کارش پتور زدن اینگونه زنان و زنگی کردن از دور و بر آنان است و هنوز در همان محل سکنی دارند.

آهو چند لحظه در فکر فرو رفت؛ یکی از همان روزهایی که تازه هما آمده بود، کسی باو خبر داده بود که شوهرش را با پیرزن مشکوک الحالی در کوچه باریکه پشت اتومبیل خانه دیده است؛ سید میران مشغول شمردن پول و دادن بزن بوده است. در این خصوص وقتی او از مرد خود سؤال کرده بود جواب شنیده بود:

— راضیه خانم گفتش را برای اجاره دکان بدرخانه فرستاده بود؛ در کوچه باو برخورد و پولش را دادم.

باری، آهو زن کارگر را که در رفتن عجله داشت بزور نگه داشت. در اطاق را پوشید و او را در گوشه‌ای نشاند و بیاد سؤالات گرفت. اطلاع او از سابقه هما چندان زیاد نبود اما همان که بود برای آهو کافی بود. عاشقی که هما را نشانده بود مرد بلندقد چارشانه و چشم زاغی بود که نیمتنه چرمی و شلوار در پاسته میپوشید. دستهای کوتاه و لنگهایش دراز بود که در نیمتنه و شلوار مخصوص شکل عجیب و غریبی پیدا میکرد.

— خوب نه اصغر همین؟ باز فکر کن بین از او چه میدانی؟ من میخواهم بدانم این همسایه ما دیگر چه داستانی دارد؟ همچنین کفگیر را بتو دیک بزن!

— آری، مردك گویا روی ماشین کار میکرد. یکبار در همان خانه بالای او

چاقو کشیده بود؛ ظاهراً کسان دیگری میخواستند او را از دستش بگیرند یا گرفته بودند. و من اغلب خود اینرا که همیشه همراه زهرا رشتی یا دخترش بیرون میآمدم در خیابان میدیدم. یکدفعه به حمام ما آمد که همان بار آخرش شد. گفتم، اوزن بدنامی بود و بیشتر کار کنان حمام باحوالش آشنائی داشتند. من خودم پادو حمام هستم و شوهرم سلمانی، اما بشما بگویم، دو صنف مردم هست که پیش از هر کس از این و آن چیز میداند. یکی سلمانی دیگری حمامی. اینرا میگفتم، تن و بدن خوش-قواره و مرد پسندی دارد. ولی چه فایده، يك مقال آبرو بهتر است از لطف و لذت‌های همه عالم. بدبخت پیش از آنکه بنشیند و تنش خیس بخورد رسوای عام شده بود. زنها با اشاره چشم و ابرو او را بهم نشان میدادند. بر میگشتند و با تعجب نگاهش

میکردند؛ انگاری گاودزد دیده است. وقتی برمیخواست و می نشست از پشت سر پوکش میگذاشتند. سر بینه، هنگام لباس پوشیدن، زن اوستا یواشکی باو رساند که لطف کرده دیگر بآن حمام نیاید.

درستی گفتار ننه اصغر برای آهو مثل روز روشن بود. گذشته از اشاره ای که خواهر شوهر او ملوس باین مطلب کرده بود خود او از همان لحظه اول دیدن هما با يك حس باطنی چیزی غیر عادی و تنگ آلود در کارش حدس زده بود. جای گشایی که اکنون بطور تصادفی بموقع ظهور پیوسته بود همچون ستاره بود از مدتها قبل خالی بود. شادی دل او بقدری آشکارا در حرکات و سکناتش منعکس بود که وقتی خورشید خانم را باطابق خود صدا زد و عین خیر را، آنچنان که شنیده بود، برایش بیان کرد زن همسایه محض تملق و در عین حال از روی تحقیر دوستانه دوباطبی بر سر وی کوفت:

— اوم! چشمت روشن با این هووئی که شوهرت تنگ دلت گذاشت.

پادو حمام در اینموقع بی کار خود رفته بود. برنج خود را نیز گرفته بود و آهو علاوه بر آن در خیک روغن را باز کرده با سخاوتمندی هرچه تمامتر بقدر چهار سیر روغن باو که پیک خوش خیرش بود بخشیده بود. بعد از آن حرکت زن همسایه، آهو با حالتی احمقانه و خاموش سر تکان داد، مثل اینکه بگوید:

— چه بگویم خورشید خانم!

در اینموقع هما که کار ظرفشوییش پایان رسیده بود وسایل خود را برداشت که بحمام برود. خورشید صبر کرد تا زن کاملاً رد شد و آنگاه همصحبت بیقرار خود را نشان داد و آهسته گفت:

— بی شك خال برنده در دست تست، ببینم چطور از آن استفاده خواهی کرد. تا آنجا که من میدانم کوچه رو بروی حمام سرتیپ و خانه های آن از یکی دو تا که بگذریم همگی بدنامند. حتی اگر توجه کرده باشی مردم جز عده بخصوصی از آنجا رفت و آمد نمیکنند.

۱- حرکتی است در زنان که هنگام ابراز نفرت بکسی بوسیله دست انجام میدهند.

## آهو گفت :

... هان، حالا دستگیرم شد ؛ پس بگو این نجیب خانم چرا امروزها من به تمام نیامد . حتی حاضر نشد بچه‌ها را بیاورد بشویم . تو نگو کیس بریده کلش از جای دیگر خراب بوده است . هوم اهوم ! مردم تله میگذارند بلبل میگیرند ، شوهر من تله گذاشته دُلُل گرفته است . بیچاره تاروباه شده بود توی همچین راه آبی گیر نکرده بود که زن عقد کرده اش معروفه رسمی از آب در آید . ای خدای آهو ، بنازم آن ید و قدرتت را که چهزود پتته اشخاص را روی آب میدهی !

برای آهو خانم که در طول چند سال زندگی مشترک بروحیه و اخلاق شوهرش آشنائی داشت تصور کردنی نبود که با علم به بی آبرو بودن هما او را برداشته و بنخانه خود آورده باشد . نه تنها او بلکه هیچ مردی که بحیثیت خود و خانواده اش کمترین علاقه را داشت حاضر بیک چنین عمل بی تعاشانه و ناپسندی نمیشد . حتی خورشید خانم که امور را از يك زاویه بدبینی مینگریست ، هیچ چیز برایش صورت جدی نداشت و همه چیز را بمسخره میگرفت ، نمیتوانست قبول کند که آدمی مثل سیدمیران بنخانه زهرا رشتنی معروف بزهراده تیری آمد و رفت داشته است . پذیرفتن چنین چیزی یعنی نفی خدا پرستی ، نفی مذهب و اخلاق ، و یعنی اینکه بگویند گچ دیوار سیاه است . سید میرانی که زورش میآمد دختر یازده ساله اش بمدرسه برود و برای زن جماعت سواد را عیب میدانست ، سیدمیرانی که پای زنهای همسایه نسق گذاشته و از آنها با هیبت باور نکردنی خدایان جَدَبه گرفته بود که در خانه مواظب اعمال و رفتار خود باشند ، و اگر هر آینه یکی از آنانرا - زشت یا زیبا - سر برهنه جلوی در حیاط یا دهلیز خانه میدید روز بعد جل و پلاس خانواده اش را محترمانه بگرده اش داده بود ، چگونه میتوانست وجود يك چنین زن بدنامی را در کانون عشق و زندگی خود تحمل کند ؟ ممکن نبود . تنها اگر بخاطر حرف مردم نیز شده بود سبب حاضر به نگه داشتن چنان کسی نبود . موضوع پناهنده شدن هما بمسجد و استدعای پیش نماز در بین دو نماز از شوهرش ،

چنانکه خود وی گفته بود ، با این فرض که سیدمیران از سابقه زن کاملاً بی‌خبر بوده است بنظر نمی‌آمد دروغ باشد .

آهو فکر کرد که بی‌شک اسلحه خوبی بچنگش افتاده است . پیدا شدن ننه اصغر در چنان موقع مناسبی او را بیاد افسانه سیمرغ و افتادن چوب گز بدست رستم میانداخت که با آن بزاری زار حریف پر خاشجوی و روئین تنش را از پای در آورد . بی‌شک خدا با او همراه بود تا قبل از بچه‌دار شدن زنک وسیلهٔ ذک کردنش را فراهم کند . و گر نه چه دلیل داشت که ننه اصغر را همان موقع بفرستد و نه موقع دیگری . او در حضور خورشید خانم و نقره که تازه سر رسیده و مشغول بافتن کیسوی وی بود يك گوسفند و يك سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه نذر کرد که شوهرش با طلاق هما هر چه زودتر پشیمان و عذرخواهان بسوی وی باز گردد . مهدی دو عطسه پیاپی کرد و زنها اینرا نشانهٔ بر آورده شدن حاجت و گشایش کار حاجت خواه در آینده نزدیک دانستند . نقره گفت:

— خانم حتماً در خزینهٔ حمام کیس خود را بافته است که هوو بسرش آمده است .

آهو پاسخ داد :

— نه نقره ، میدانم که از دو سال پیش باینطرف کیسهایم را نبافته‌ام . اما از این پس میخواهم آنها بیافم و بگذارم تا آنجا که میرسد بلند شود . بخت زن میگویند به بلندی کیسوانش بستگی دارد .

صبحتها و بچه‌بچه‌های زنانه تا بر گشتن همـا از حمام طول کشید . از جمع اطاق آهو خورشید خانم کم شده و دو کلهٔ پرمغز دیگر ، یعنی مادر و دختر همدانی که قبلاً در خانه نبودند ، جایش را گرفته بودند . آخرین تصمیم گرفته شده این بود که بوسیلهٔ بزرگتری مثل شیرین جان خانم مادر رضا خان آسیابان که اهل آنخانه نبود و سیدمیران پیش او رود بایستی داشت مطلب را بگوشش برسانند . لازم بود او را که از قضا آدم دهان‌بینی بود خوب کوك کرده برایش بادلیل و برهان روشن سازند که خط و خال ظاهر شرط نیست ، زن باید زیبایی حقیقی یعنی نجابت داشته باشد . هیچ ارزانی در بازار بی‌علت نیست و هر چیز که برق میزند خیال

نباید کرد که طلاست . دیگر آنکه لازم بود خود آهو همراه حاجیه یا مادرش باز سری پخانه حاجی بنا بزنند و در زمینه اطلاعاتی که تا آن زمان از کار هما داشتند گند و کلو بیشتری بکنند، شاید آن حلقه مفقوده و مجهولی که علت اساسی طلاق وی و تصمیمات خشن بعدی شوهرش شده بود بدست می‌آمد .

با شنیده شدن صدای سرفه سیدمیران که اعلان ورودش بحیاط ، و آمدن باین اطاق بود زنها چادرشانرا دم رو گرفته با کمروئی و بطور تک‌تک در ایوان باو سلام گفته پی کار خود رفتند . همسایه‌های درون و بیرون خانه از روزی که فهمیدند سیدمیران زن دیگر گرفت بطور کلی از او بیشتر از سابق رومیوشانندند . جوانترها از سر راهش میگریختند و از زیر چادر یا پشترو بنده گمرو یا نه و بادقتی غیر عادی قیافه‌اش را بر انداز میکردند . دوزنی و سهزنی از نظر آنان در حق زن پست‌ترین حقارتها و بدترین ستمها بود . و بنا بر این مردی که چنان جفائی نسبت بزنش روا میداشت میباید از کوچکترین عاطفه انسانی بو نبرده باشد .

باری ، هنگامیکه سیدمیران وارد اطاق گردید آهو مشغول روشن کردن چراغ بود . بچه‌ها ابتدا بشاه چراغ و بعد پیدر سلام کردند . مرد باروی گشاده و دل راضی بآنها نجواب داد . آهو که پس یا پیش از حثام نیمچه بندی انداخته و بزکی هم کرده بود لبخند بلب و قدم باستقبالش شافت . ماهوت پاک کن برداشت و سرشانه پالتوش را که در کتّه دگان یا جای دیگر آرپی شده بود پاک کرد . بطور خاموش و زیر لب قربان صدقه‌اش رفت و بنرمی خودش را باو مالید . بطوریکه هوس مرد گل کرد و دور از چشم بچه‌ها گوشه دهان او را ( نمانند همیشه روی لپش را ) بوسید ؛ بوسه‌ای که بوی آمیزش با غیر بخوبی از آن احساس میشد . طبق توصیه و دستور سیدمیران و قراری که گذاشته بودند رفتار دو زن نسبت بهم دیگر و شوهر مشترك همیشه میباید چنان بوده باشد که انگاری هر کدام در خانه‌ای جدا گانه و دور از هم زندگی میکنند . اگر چه خرج خانه یکی بود و زن‌ها شام و نهار خود را ، از نظر صرفه‌جویی در کار و خرج ، یکجا تهیه میدیدند و یکجا و دور یک سفره میخوردند ، شبها از همان لحظه که مرد در آستانه در پیدا میشد ، زنی که



نوبتش نبود برمیخواست باطاق خود میرفت و تا صبح روز بعد کاری بکار آن یکی نداشت. خوردن شام را که همیشه در اطاق آهو بود مستثنا میکنیم، و این قانونی بود که خود سیدمیران برای حفظ عدالت و جلوگیری از هر نوع اختلاف میان دوزن گذاشته بود و آن شب نوبت آهو بود.

بعد از شام، مثل شبهای پیش از دو زنی سیدمیران با بچهها شوخی و بازی، یا بلفظ کودکانه مهدی باز دی، کرد. بهما که بر قابت با آهو و با اینک شب نوبتش نبود غلیظترین بزکها را کرده بود چندان التفاتی ننمود. صورت آهو نیز بد نبود؛ سرخاب گونهها و وشمه ابرویش با دیدن آب حمام و استراحت بعد از ظهری کنار آفتاب رنگ باز کرده بود. رشنه‌های گیسوان بافته‌اش، که کوشش داشت همیشه دو دسته آن روی سینه‌اش افتاده باشد، جوانترش نموده بود. با اینوصف معجزه حقیقی در نزد هما بود. زن زیبا گاه بگاه که لب به تبسم شیرین میکرد، بزبان حال باو میگفت: برای توست که خود را آراسته‌ام، آیا میخواهی يك نظر هم بمن نگاه کنی؟ گونه‌های سرخ و سفیدم را بین! (مخفیانانه دگمه‌های از یقه پیراهنش را گشود تا چاک پستانش را بر رخ شوهر بکشد.) شبده باز نیستم اما در اول بهار نوبت هلو آورده‌ام. طی الارض نیستم اما از خنا مشک، از یمن دیبا و از هندوستان صندل آورده‌ام. نوبت - آب بستان آهوست اما گلپای اندام منست که تشنه وجودتست. - وقتی هما برخواست باطاق خود رفت آهو راحت تر شد. بچهها لباس‌های عید خود را من باب امتحان پوشیدند و جلوی پدر رژه رفتند. مهدی با کفشهای قرمزش روی فرشها پا کوبید و سر بازواریك و دو کرد. یکبار هم افتاد که صدای خنده همرا بلند کرد. بهرام موضوع دو چرخه‌ای را که پدرش با و قول داده بود یاد آورد. سیدمیران دست پسرش کشید و گفت که انشاء الله بعد از عید، در بازگشت از سفر خراسان، از تهران برایش خواهد خرید، و در حالی که چشم بدختر خود دوخته بود با آهو گفت:

- کلارا حالا دیگر بخوبی میتواند بخواند و بنویسد. اگر پسر بود او را با خود میبردیم تا بزیارت نامه خوان احتیاج نداشته باشیم. اما خوب، میرزانی هست،

از این لحاظ خیالمان آسوده است. اگر از تصمیم خود برنگردد یا نخواهد ما را معطل بکند.

آهو باتبسمی که بی اختیار لبانش را گشود گفت :

- هاجر خیال دارد بچه‌های کوچکش را هردو بیاورد .

از این اشاره مقصودش آن بود که او هم علاوه بر مهدی بیژن راه‌راه‌پرد.

سیدمیران پاسخ داد :

- هاجر بسیار کار نادرستی میکند. او نمیداند که این بچه‌ها آنجا پرو پاپیچ

خودش خواهند شد، بنحوی که حتی نتواند يك زیارت دل درست بکند. یکی آنهم زحمت و درد سر است چه رسد بدوتا !

بچه‌ها هنوز بقرارتازه خود عادت نکرده بودند، گاهی پدر را آقا، و گاه با با صدا میکردند و آهو میدید که شوهرش نه تنها نسبت با آنها تغییری در رفتارش داده نشده است بلکه سعی دارد عمل خلاف خود را بالباب محبت که مومبای شکستگیهاست جرح و بست دهد. بچه‌ها که بخواب رفتند آهو هر يك را در جای خود خواباند. این وظیفه تقریباً کار هر شبی او بود. شوهرش آنشب مال او بود. هر لحظه که این فکر بخاطرش میآمد لرزه‌ای که از کانون دلش برمیخاست بسرتاسر وجودش راه مییافت و همین خود کافی بود که نگذارد بقول شاعر شب صحبت غنیمت داند و داد خوشدلی بستاند. قضیه درست شبیه این بود که بکسی گفته باشند تا کی عمر خواهد کرد و آنگاه بچه مرضی خواهد مرد. هر چه میکوشید لبخندی که حامل یکی از هزاران اشارات گویای عشق و دوستی باشد بر لب آورد مثل کسی که قدرت تکلم را از دست داده باشد با منتهای تعجب خود را عاجز میدید. ترس مبهمی او را گرفته بود که نمیدانست از چیست. در عین حال بردوران گذشته و آنهمه شبها و روزهای مفت و بی رقیب افسوس میخورد که چرا چنانکه باید و شاید قدر زندگی و شوهر، و عشقی که مانند چینی شکستی و قابل محافظت بودند دانسته است. احساس میکرد که اکنون بیش از هر موقع دیگر احتیاج بدوست داشتن و دوست داشته شدن دارد. آرزو داشت که بتواند بهمان زودبها رقیب نحس و نامبارك را از سر راه خود بردارد.

بالاخره ساعت خواب فرارسید. چون کرسی آنهادستی بود آهو رختخوابش را پائین اطاق انداخته بود. پیش از آنکه هما بیاید، در ایامی که زیر کرسی نمیخواهید بیدار شوید، آهو رختخوابها را همیشه طوری میانداخت که خود و شوهرش در دو طرف و بچه‌ها در میان میخواست بیدار شوند. اما زن پریشان فکر اینک ترتیب قدیم را از یاد برده بود. اگر هم مادرشهای نوبتش دور از این مردم میخواست بیدار و نیز مانعی نداشت که بخوابد. هنگامیکه دو نفر باهم بر رختخواب می‌رفتند آهو با حالت سست و خماری آلودی که نتیجه خستگی فراوان آنروزش بود گفت:

— امروز حمام سرتیب یک غلغله‌ای بود که نگوی! شلوغ، شلوغ، شلوغ، که سوزن میانداختی بزمین نمی‌آمد. از صبح که رفتم صلات ظهر نوبت دلاک یم رسید. تا عمر کرده بودم و حمام رفته بودم یک چنین ازدحامی را بیاد ندارم. سید میران دستش را جلوی دهان گرفت خمیازه کشید و در همان حال با کسالت گفت:

— پس میخواستی حمام شب عید خلوت هم باشد؟ هما خواست یا بیدار؟  
— چند دقیقه پیش که بیژن را لب بالوعه بردم چراغش را پائین کشیده و خوابیده بود. غیر از ما همه همسایه‌ها خوابیده‌اند. میدانم که امروز بامن بحمام نیامد. بعد از ظهر خودش تنها رفت.

— چرا؟ مگر من نگفته بودم باهم بروید. مگر من بتونگفته بودم هر کار که میکند باید با اجازه تو و هر جا میرود همراه تو باشد؟!

از صدای تند او مهدی بیدار شد، برخاست در جای خودش نشست و چون مادرش را ندید آغاز گریستن نهاد. آهو او را پهلوی خود آورد، با گفتن لالائی دست روی پشتش زد و در همان حال پاسخ داد:

— تو گفتی، اما آنکسی که باید گوش کند کیست؟ امروز این زن حتی هر چه کردم از آوردن بچه‌ها نیز بحمام خودداری نمود. نمیدانم بین او و حمام سرتیب چه سببی در کار هست که خوب حالا من چه کار دارم پشت سر او حرف بزنم، شاید دردی داشته است که نمیخواست بمان بگوید. شاید از بیرون آمدن بامن عارش می‌آید،

یا اینکه اصلاً تک روی را بهتر دوست دارد .

سیدمیران از نیش گزنده‌ای که در صحبت همخوابه‌اش بود ناراحت شد ولی بروی خود نیاورد. گنش را کند، تا کرد و بالای سرش گذاشت و سر بر بالش نهاد. مهدی همانجا پهلوی مادر خوابش برده بود. آهو بالحن نوینی از محبت و دلجوئی التماس کرد :

- میری جان! از تو خواهش میکنم هر وقت پهلوی من هستی اسم این زن را نیاوری، اصلاً او را فراموش کنی. هر وقت بیاد می‌آورم که در این خانه او هووی من است عالم آشکار یک پرده از گوشت تم میریزد . با بودن او فکر خوشبختی دیگر برای من محال است . بجان این بچه‌ای که میان ما دو تا خوابیده است اگر راستش را بمن نگوئی، تو او را دوست داری ؟

مرد نیم خیز گردید ، با آرنج بالش تکیه داد و با ملایمترین لحنی که برنده‌ترین اشاره‌ها را در خود پنهان داشت باو پر خاش کرد :

- آهو تو اینقدر بددل نبودی؟! منکه گفتم، تودر نظر من چیزی هستی که او صد سال دیگر هم نمیتواند باشد؟ و غیر از اینکه کلفتی تو و بچه‌هایت را بکند چه کم وزیادی بحالت دارد؟ نه رزق تو را خورده و نه جای ترا تنگ کرده است. در این خانه برای خودش نانی میخورد و زاهی می‌رود .

- آخر گوش کن عزیزم ، تو که این خیال را داشتی چرا نیامدی بخودم بگوئی تا چادرم را روی سرم بیندازم و بروم یک دختر پدر و مادر دار و با آبروئی را که سرش به تنش بیرزد و لنگه‌ای بدامانش نباشد برایت خواستگاری کنم، نه این زن بیصورت را که بقال سر گذر هم میداند چه پیشه بوده است . همه ناراحتی من در این یک نکته است میری جان !

سیدمیران باتمام صلابت مردی خود باو بور شد :

- چه پیشه بوده آهو؟ بگو بینم حالا تو و این همسایه‌های جی جی باجیت نمیخواهید برای این بدبخت که هنوز اسم‌ش را درست یاد نگرفته است دستک و دُنبکی در آورید؟!

برخواست در رختخواب نشست و آهو جواب داد :

— دَسَنك و دُنَبَك؟ پس اگر نمیدانی برو پرس! برو بین مردم چه‌ها می‌گویند! کسی که نمیداند زیر جُل این زن چیست خواجه حافظ شیرازی است. دلم میخواست امروز بعد از ظهر اینجا میبودی و بگوش خود میشنیدی که يك پادو حَمَام، نه اصغر که اسباب مرا آورده بود، از اوچه چیزها که نمیگفت؛ چیزهایی که از شنیدن آن سردماغ آدم درخت اسفناج سبز میشود. و تقصیر من بود که نتوانستم خودم را نگه دارم. ایکاش تو بیخبر میماندی تا آنکه از بیرون کسی بگوشت میرساند. این زن آنقدر بدنام و بی آبروست که از حَمَام سرتیپ هریش کرده‌اند. آیا پادو حَمَام هم با او غرضی دارد؟ نانش را خورده‌است، مالش را برده‌است؟ بیچاره حتی ندانست و هنوز هم نمیداند که او هَووی منست. بله، بعَلت همین بدنام‌بودنش بوده که از حَمَام سرتیپ هریش کرده‌اند. بیجهت نبود که بمن اصرار میکرد آنجا نرویم و به حَمَام فیروزه یا حَمَام دیگری برویم. تو حوصله نکردی تا من باقی داستان را بزیان آورم تا بدانی زنی که از روی مکر و تظاهر یا شاید برای آنکه بازوهای سفیدش را به پسر جوان صفتی نشان بدهد وضو میگیرد و نماز بکمرش میزند چکاره بوده، کجا مینشسته و چه نحو زندگی میکرده‌است. و همه تعجب من، شوهر عزیز، در این مسئله است که تو چطور يك کاره بی هیچ آسی و پاسی زن بدکاره و رسوائی را که حتی خویشان خودش قیدش رازده‌اند برداشته‌ای و باین خانه آورده‌ای؟! از آنهم بالاتر بعنوان يك مدعی و رقیب هم حقوق رو بروی من نشانده‌ای؟! آیا سزای من بعد از چهارده سال زندگی با تو و چهار تا بچه این بود که همپالکی يك چنین نجیب خانمی بشوم؟! سیدمیران عوض آنکه با تعجب و بیقراری منتظر شنیدن همه مطلب باشد — چیزی که تصور آهو بود — مثل اینکه سخن یاوه‌ای را از دهان آدم یاوه‌ای می‌شنود با نفرت از گوینده رویش را برگرداند. اول خوابید و بعد بفاصله چند ثانیه راست گردید. يك لحظه با بیحوصلگی و بلا تکلیفی در رختخواب نشست و سپس برخاست. آهو گمان کرد میخواهد آب بخورد یا قتیله چراغ را که پیوسته خود را بالا میکشید و مانع خواب می‌شد خوب پائین بیاورد. میخواست یاو بگوید اصلاً چه بهتر که

خاموشش کند. با آنکه اعصابش ناراحت و افکارش پریشان بود بخاطر داشت که نباید شب خویش را ضایع بکند؛ شبی که برای اولین بار پس از چندین سال بیاد آئینه و آرایش افتاده بود تا از شوهرش دلبری کند؛ تا از او آنچنان که دیگر بیادها نیفتد پذیرائی کند. زیرا چنانکه عاقلان نیز تأیید کرده‌اند، در یاران قدیم که عشق از مبنای هوس بگذشته نقش محبت بر محبت افزاید. اما علی‌رغم این پندار، سیدمیران کنش را زیر بغل زد، دسته کلید را که بمیخ آویزان بود برداشت و از در اطاق بیرون زد.

آهو حرف در دهانش ماسید. پُستزده و بی حرکت سر جای خود نشست. شوهرش چرا چنان کرد؟ آنوقت شب در اطاق بزرگ چکار داشت که دسته کلید را برداشت؟ این خبر چه تأثیر نیک و بدی در وی بجای گذاشت؟ آیا خود همه چیز را میدانست؟ یا اینکه از جانب او آنرا بهتان ناحق و افترا می‌پنداشت؟ آهو بدرجه گیجی حیران مانده بود. فقط وقتی صدای مخصوص در اطاق بزرگ که در آن سکوت نیمه شب بشدت بازو بسته شد بگوشش رسید از روی یقین دریافت که شوهرش رنجید و قهر کرد و آنشب دیگر بر گشتنی نیست.

از نظر سیدمیران اینگونه بگومگوها پشت سرهما، با همه حقیقتی که ممکن بود داشته باشد، مفت‌تر و غرض‌آلودتر از آن بود که ارزش گوش کردن داشته باشد. هر يك از آن زنان پرمدعائی که او میدید، زنانی که اذن بودن فقط حجاب ظاهریش را داشتند و وقتی در کوچه راه میرفتند گوشه چادرشان از زمین خاك بهوا بلند میکرد، اگر اینگونه زنان بجای هما قرار میگرفتند، با همان وجاهت و در همان وضع نگفتنی که برای او پیش آمده بود، آیا صدباره خود را نباخته بودند؟ از نظر سیدمیران لغزش هما که از جوانی و بی‌بزرگتری سرچشمه گرفته بود مهم نبود. مهم این بود که زن جوان با تمام گرمای وجودش خواهان یك‌زندگی پاك و سالم بود. از این گذشته، مقصود آهو و هم‌پالکیهایش، که دست بدُنك هر کدام میزدند بیش از دیگری بصدادر می‌آمد (در آن صبا نیستی که مرد بود چنین فکر میکرد). از جویدن سقزوار حرف‌ها چه بود؟ چنانچه این زنها می‌فهمیدند که او پیش از عقد این زن

با اصطلاح بی آبرو را بمسجد برده و آب توبه بسرش ریخته است آیا دست از سر او بر میداشتند که راحت سر جای خود بنشینند و دیگر اینجا و آنجا حرفش را نزنند؟ یا خود این موضوع برای آنان دسناویز تازه‌ای میشد، قلوب سنگِ مِشت پر کنی میشد تا برای سنگسار کردن زن نجیب و سربراه با قوت بسویش پرتاب کنند؟ زیبایی و خطا در زن به پارچه سفید و لکه چربی میماند؛ قضیهٔ هما نیز غیر از این نبود؛ يك اشتباه كوچك از جانب او، هر چند که بزودی تصحیح میگردید، برای مردم کافی بود تا با هزاران پیرایه سازش را در نقاره‌ها بدعند و از در حمام و دروازهٔ شهر بیرونش کنند. این زنها که جای خود را داشتند، حتی برای مردان تجربه کرده‌ای از قبیل کر بلائی عباس و میرزانی که او را دلالت بطلاق وی کرده بودند همینقدر که از دور دستی بر آتش داشتند سابقهٔ گذشتهٔ هما با همهٔ پاکی که داشت نه عامل تأیید کنندهٔ عقد بلکه محکوم کنندهٔ آن بود. از حرفهای دوست همکارش ظاهراً چنین بر میآمد که از کار گذشتهٔ هما کم و بیش خبرهایی داشت. حالا این مطلب را کی باو گفته و چگونه گفته بود معلوم نبود. در هر صورت چه اهمیت داشت، او کار زشتی نکرده بود، دیگران هر فکری میکردند بکنند. در همان روز که او را بمسجد برده و توبه داده بود يك چیز دیگر را نیز با آب مقدس شسته و از چرك بد گمانیها پاک کرده بود و آن قلب خودش بود. او برای این دست عصمت بسر این زن نکشیده بود که اکنون بتوصیه‌های نامربوط تقی و نقی از خانه بیرونش کند. تعجب بود که مردم ادعای فهم و بزرگی داشتند و هنوز بحد و حدود خود آشنا نبودند. البته کر بلائی عباس هرگز آشکارا با او ابرازی نکرد؛ اشارات او همه نصیحت و ابروی بطور کلی بود. اما همین مرد فراموش کرده بود که در مسائل خصوصی زندگی اشخاص، بهر شکل که میخواست باشد، نمیبایست دخالت بنماید؟ آیا خود او خوشش میآمد کسی در حضورش اسمی از عسکر پسرش بمیان آورد؟ آیا حاضر بود بخواهش و التماس دیگران از سر تقصیرات فرزند عاق کرده که اکنون زن و بچه داشت و دیگر موهایش رو بسفیدی شدن نهاده بود در گذرد؟ اگر چنین بود چرا روزی که او (سید میران) با قبول مخارج و تحمل زحمت در منزلش سفره انداخته و از عده‌ای دعوت کرده بود پیر مرد با همهٔ

آداب دانیس همیتقدر که فهمید عسکر نیز در مجلس حضور دارد و موضوع بر سر عفو و آشنی اوست برخواست با طاقش رفت و بعداً نیز از وی گله کرد ؟

باری، فکر سید میران هر چه بود آهویک چیز را فهمید، شوهرش همارا حقیقهٔ دوست داشت . او البته از غیبت پشت سر اشخاص فوق العاده روی میگرداند و بدش میآمد . عقیده داشت که غیبت نوعی تعریف از خود و تملق از شنونده است . خود نیز هرگز پشت سر کسی حرف نمیزد . اینها همه بجای خود درست ، اما بیائیم دست بالا را بگیریم و بگوئیم اصلاً آهو میخواست با زدن حرفهایی که خیلی آب بر میداشت هوش را پیش شوهر بده بکند، باو تهمت ناروا بزند، آیا مرد نمیبایست آنقدر تعصب و غیرت در وجودش باشد که راست و دروغ آن را در آورده اسلحه‌ای که آهودل خود را با آن خوش کرده بود مثل ترقه‌ای که زرنیخش نم کشیده باشد بیصدا در گوشه‌ای افتاد . آیا میباید یکبار دیگر آنرا بیازماید؟ از کجا معلوم پی جوئیها و عکس العملهای مرد در عقب نبود؟ فی الواقع دور نبود چنین باشد اما در هر صورت او از شتاب خود و اینکه برخلاف مصلحت بیبی همسایه‌ها خودش موضوع را بسید میران گفته بود پشیمان بود . حالا نمی دانست چه باید بکند . بنظرش می رسید برود و شوهرش را هر طور هست برگرداند . با نرمی و مهربانی دلیل قهرش را بپرسد . آیا حرفهایی که او زده بود و چیزی جز بیان حقیقت نبود بزل فکج دلدارش بر خورده بود . آهو در همان حال که در رختخواب دراز کشیده بود مثل آدم غرق شده‌ای در گرداب این افکار بی سروته دست و پا میزد . بفهمی و نفهمی دوباره صدای در اطاق بزرگ بگوشش رسید ، بقدری آهسته که بشک افتاد نکند اشتباه کرده است . با این وصف مثل اسفندی که داغی آتش را احساس کرده باشد از جا جست . گوش بسکوت عمیق شب فراداد و تشویش زده با خود گفت :

— اگر اشتباه نکرده باشم این سلیطه با طاق او چپید .

برای آنکه مهدی را بیدار نکند خیلی با احتیاط از رختخواب بیرون آمد . نگاهی بخواب بچه‌ها انداخت . لحاف روی بیژن را که بد خواب تر از همه بود درست کرد . چادر نمازش را در دست گرفت و پاؤزچین پاؤزچین بهیاط و از آنجا



بایوان بزرگ رفت . هوا صاف و اندکی سرد بود ، اما او با اینکه پیش از يك پیراهن بتن نداشت سرما را نمی فهمید . صدای پت پت حرف شوهرش با هما نه از اطاق بزرگ بلکه از آبدارخانه بگوش میرسید . پس این سید میران بود که بسراغ هما رفته بود . شاید در آن وقت شب ، از فرط عصبانیتی که داشت ، میخواست او را زیر مهمیز محاکمه بکشد . آهو نفس خود را در سینه حبس کرد و با احتیاط کامل گوشش را بدر چسباند . صدای نازک و سست زن بخوبی شنیده میشد:

- توهستی عزیز جان! چرا آمدی، امشب نوبت اوست .

- نوبت سرش را خورد . طاقت دوری ترا ندارم . آیا از خواب پریدی ؟

- خوابی نبودم که از آن بپریم . درین اطاق سرد و تنها و گوشه پرت حیاط

چگونه میتوانم شبها بدون تو بخواب بروم . صدای پایت را که شنیدم نصف عمرم تمام شد . با خود گفتم آه ، دیدی چطور در این نیمه شب که هیچکس بهیچکس نیست بلائی ب سرم آمده اما وقتی فهمیدم توهستی دلم راحت شد . دستت را بده بمن ، بین چطور قلبم هنوز میزند ، آخ! چه دست یخ کرده ای داری ... خوب . بمن نگفتی چرا پهلوی او نمائندی . این کار تو میانه او را با من بهم میزند . من راضی نیستم قانون را زیر پا کنی . با هم صلح و صفا زندگی کنیم بهتر است .

- تو مرا باینجا کشاندی همه کس . آیا سربش ندیدمت که چه زیبا شده

بودی؟! برای من در عالم قانونی جزدوستی تو وجود ندارد ، گلی عزیزم حالا حرف دیگری بزنیم .

- واه ، که تو اینقدر مرا میخواهی ؟ منکه باورم نمیشود .

- بشود یا نشود برای من یکسانست . همیشه بدان ، من تا آن اندازه ترا

میخواهم که اگر همین امشب در آغوشت بمیرم غمی ندارم . تو برای من غذائی هستی

که خدا از بهشت فرستاده است . تو همه کس منی . هر چه ترا میپرسم و میخواهم

بهمان نسبت از او بدم میآید و بیزارم . از دیدنش چنیشم میشود . نمیخواهم صدای

نفسش را بشنوم . وقتی با او هستم روحم زندانی است .

صدای بزمردا گرچه بزحمت شنیده میشد غیر قابل فهم نبود. آهو با تشنج دست روی قلب خود فشرد و بناراحتی آب دهان را قورت داد. صدای همادوباره شنیده شد:

— آخر چطور شد که برخاستی آمدی؟ باهم حرفتان شد، یا او را در خواب گذاشتی؟ از طرز آمدنت که در اطاق بزرگ را با سرو صدا باز و بسته کردی حدس اول بنظر درست تر میآید. هان عزیزجان؟

— آری اینطور است. باهم حرفمان شد. متأسفانه نمیخواهند بگذارند باهم بخوشی بگردانیم. این زن از وقتی فهمید ترا عقد کرده ام انگاری سرریگ داغ نشسته بچلیز ویز افتاده است. یکروز کربلائی عباس را واسطه میکند، روز دیگر دست بدامان میرزانی میشود و حالا که از هر دری نوید بر گشته آنروی صفحه را گذاشته است.

سیدمیران سکوت کرد و هما با بیقراری زنانه پرسید:

— چه گفته است؟ چه میگوید؟ من از بگومگوهای توی اینخانه پاک بیخبرم. امروز بعد از ظهر از وقتی بحمام رفتم تا این دم غروبی که برگشتم در اطاقش با زنها انجمن کرده بود. مطمئن بودم که مثل مرده تشریح حرف مرا در میان نهاده بودند.

— گوشت پدکار نباشد گل عزیزم. برای خودشان پارس بکنند تا به تنگه بیایند. بگذار خوش باشیم.

— نه، باید بگوئی! حتماً باید بگوئی!

— خیلی خوب. خلاصه اش اینست که گویا کسی موضوع خانه حسین خان را با آنها خبر داده است. زنگ بی شعور هنوز نتوانسته است بفهمد که من ترا از میان گرد و خاکهای کوچه برداشته ام یا ورم. هنوز سرم را روی بالش نهاده ام که شروع کرده است بمضمون کوه کردن و پرت و پلا گفتن. غافل از اینکه با این حرفها حتی سنگ خاله قورباغه را هم بگرو برداشته است. برخاستم و با تغییر زدم بیرون. او باید از حالا درس عبرتش بشود.

هما با حالت ناز گفت :

— هر چه دده گوید از داغ گده<sup>۱</sup> گوید. پس حالا که اینطور شد فردا شب هم پیش او نخواهی رفت. بگذار برای او درس عبرتی بشود.  
— نه فردا شب بلکه هیچ شبی دیگر پهلوی او نخواهم رفت. بگذار برای خودش بنالد.

هما با خنده بیحال جمله مرد را تکمیل کرد :

— برای خودش بنالد و بزمین بمالد ! این بدترین دردهاست ! بدترین درسهاست.

آهو دلش بهم برآمد. دیگر طاقتش تمام شده بود. یاسی هولناک درونش را خالی کرده بود ! گوئی جلوی پای خود پرتگاهی میدید. آیا این همان شوهر چندین ساله و جانی جانی او بود که آن حرفها را میزد؟ اگر هر کس دیگر بجای او بود در این دل تیره شب که پرده خاموشی و خواب جنبندگان زمین و آسمان را فرو پوشانده بود مسلماً کاری کرده بود کارستان. باز هم ایستاد و گوش فراداد شاید چیزهای دیگری بشنود. میان آن دو چند لحظه سکوت شد و پس از آن پت پت زیر گوشی مرد، خنده غلغلکی زن و صدای دو ماچ سوزش تیری جائگاه از زیر پستان آهوشروع شد که سراسر سینه را طی کرد و باستخوان جناغ و چال گلویش ختم گردید. درد توی دلش پیچید، دردی جائگاه و درمان ناپذیر. پنجههای حریف افسونگر و غاصب بر روی حق خدائی و انسانی او قویتر از آن بود که تصور کرده بود. با طاق خود که بر میگشت همچون شبحی سرگردان يك لحظه در حیات خانه مردد ایستاد. همه جا سکوت، همه جا تاریکی حکمفرما بود. همسایهها با چراغهای پائین کشیده کم سو یا خاموش همه در خواب راحت خویش فرورفته بودند. زن نگون بخت حال خود را نمیفهمید. مثل اینکه عوض پاها روی سر ایستاده بود ! ردیف در و پنجره اطاقها و دالان با هنجاری غیر عادی و ترسناک بنظرش کج معوج و لرزان میآمد. در آن دنیای شوم و بی خبری هیچ چشمی که ناظر بدبختی و نومیدی او باشد بیدار

۱- گده دگوده در بعضی لهجهها بمعنی شکم است.

نبود ، جز دریای سنارگان بالای سر که باشکوهی غم‌انگیز موج‌میزد و می‌درخشید . آهو سر با آسمان کرد و در میان غم بی‌پایان خود هفت برادران را تشخیص داد . یکی از ستاره‌های این مجموعه با روشنی دلپذیر يك گل آتش‌هنگام بادزدن بنور سرخ و زرد روشن و خاموش می‌گردید . زن سر گشته بی آنکه خود بداند بطور مرگباری می‌لرزید . دست متشنجش با ارادهٔ مردگان روی یقه پیراهنش گشت ؛ دگمه‌اش را گشود و در همان حال که دست دیگرش بسوی آن ستاره بلند میشد زیر لب چیزی گفت ، هو حق کشید و بشدت بسینه‌اش کوفت . چه می‌توانست بکند ، جز نفرین همهٔ چاره‌ها از دستش گرفته شده بود . اگر بتوان نفرین را چاره دانست .

## فصل هشتم

بامداد روز بعد در خانه سیدمیران غوغا گردید. شاخ دو هویبم بند شد و تا همسایه‌ها آمدند با خبر شوند و بخود بجنبند کار بجای باریک کشید. آفتاب کله درخت بید میان باغچه را که تازه شکوفه کرده بود طلایی نموده بود. گنجشکها با ترس نا آشکاری که از برگشت زمستان و سرما داشتند روی شاخه‌ها جیک جیک کنان خود را آفتاب میدادند. ساعت شش بود و آهو برای چای صبح خانواده جلوی در آشپزخانه آتش میگرداند. این وظیفه‌ای بود معمولاً بعهدهٔ هما، اما او برخلاف همه روز هنوز از خواب بیدار نشده بود، یا شاید شده بود و مخصوصاً نمیخواست رود از رختخواب بیرون آید. صدای سرفه آرام و صبح زودی سیدمیران که نمازش را خوانده بود از پشت درهای بسته اطاق بزرگ بحیاط میآمد. آهو از پریشانی که داشت دستش لرزید، ته آتش گردان بزمین گرفت و زغال و آتش روی سنگمرش حیاط پخش گردید. زن بی آنکه شتابی داشته باشد برای جمع کردن آن خم شد و چون دلش از بغض و کینه لبریز بود زیر لب غرزد:

— حالا آقا خیال میکند من نمیدانم دیشب کجا خوابیده است. خیال کرده است وقتی از من قهر میکند و دزد کی باطاق او میسُرد تا صبح پشت چشمهایم باز میماند. کُلفت! کُلفت! بگوش من میخواند که برایم کلفت آورده است. قربان آن خدا پرّم که بعضی‌ها راهم چنین زود عزیز بی جهت میکند! کلفت دو روزه آمده که از حالا این باشد سرمایه و سال چه خواهد شد؟ لابد من باید کلید در و بام را برای او

بگذارم و بروم. بعد از چهارده سال زحمت، بعد از چهارده سال امید، این بود عاقبت مُزد دستم. دریغ، دریغ از آنهمه رنجها و جانفشانی‌ها که آخرش پوچ درآمد! تُف، تُف باین خاك خسرو و روزگار قدرشناس که تخم و فایش سر به ته حاصل میدهد!

دوباره مشغول گرداندن آتش شد. در این میان هم‌برای شستن دست و صورت از اطاق خود بیرون آمد. نیمه خواب آلود و سبک‌حال بود. بی‌اعتنا به آه و لب حوض رفت و در حالی که با آب بازی بازی می‌کرد بچرفهای او که گزنده و نیش‌دار شده بود گوش داد. بالاخره پیش از آنکه آب بصورتش بزند سرش را بسوی او کرد؛ بالحن نیمه‌تند و پر اعتراضی که بملاحظه همسایه‌ها و آبروی آهو کوتاه بود گفت:

- چی داری میگفتی تو؟! این گوشه کنایه‌ها را بکی داری میزنی؟!!

- هیچی خانم، بشما ربطی ندارد.

هُما با حواس پرتی صورتش را داشت و در حالی که از لب حوض برمیخواست بلعنی که بیشتر جنبه شکایت داشت تا قصد دعوا گفت:

- پس به‌ننه خانم شله‌پز ربط دارد؟ حالا یک‌روز من نتوانستم صبح‌زود از خواب برخیزم، آیا آسمان بزمین آمده است؟ آیا راستی راستی خیال کرده‌ای کنیز کمر بسته‌ات هستم؟

آهو نخواست جواب او را بگوید. از ترس دعوا تنش می‌لرزید. آتش را در سماور خالی کرد. دود کش را روی آن گذاشت و برای بیدار کردن بچه‌ها بشتاب باطاق خود رفت. اما قبل از آنکه کاملاً بدرون اطاق برود دم در ظاهر شد و گفت:

- نه خانم، من کلفت کمر بسته شما هستم. از این ببعد شما خانم و من کلفت! فاطمه زهرا برای شلخته‌ها و سلیطه‌ها که همچنین زود عزیز بی‌جهت و همه کسی شوهر میشوند دو رکعت نماز حاجت خوانده است.

هما که از پله‌ها بالا رفته بود مکث کرد تا خوب بشنود چه می‌گوید. با خون‌سردی

صورت خود را در اطاق خشك كرد و لب كفشكن بر گشت . در حالیکه با دست بجزر آجری ایوان تکیه میکرد سر را توی حیاط و بسوی اطاق هُوویش کرد. يك لحظه در چشمهای زن که هنوز در ایوان بود خیره شد و سپس مثل آنکه رازمگویی را فاش میسازد با اشاره دست گفت :

— میدانم کجایت میسوزد، از حسادت میخواهی بتر کی !

این اولین حمله مستقیم و پوست کندهٔ هما که کاملاً مبارزه جویانه بود البته برای خانم بزرگ نمیتوانست نا گوار نباشد. دختر خود کلارا و همچنین بهرام را که صدای دعوا از خواب بیدار شده و بایوان آمده بودند با خشوتی مادرانه بدرون اطاق راند و دوباره بر گشت :

— من از حسادت میخواهم بتر کم زنیکهٔ بیشراف که حیا را خورده‌ای آبرو راقی کرده‌ای؟! مگر من بنوچیزی گفته بودم؟ خورشید خانم ترا بخدا می بینی این کیسوبریده چه بمن میگوید !؟

رنگ آهو مثل گچ دیوار سفید شده بود. زن همسایه که آمده بود از آشپزخانه آتش برد کاملاً حیران مانده بود. اکنون دیگر سنگین ترین زن خانه که شرمش میآمد بحیاط بیاید و آشکارا شاهد دعوا باشد پشت در اطاق خود بگوش ایستاده بود. هما دوباره لب كفشكن بر گشت و با دریدگی زنان کولی که در ملاحظهٔ کوچکی گیر کرده‌اند بطور نیمه خاموش گفت :

— بیشراف نیستم بیشراف شناسم، میان بیشرافها ترا میشناسم، برو حرف دهنت را بفهم. اگر میدانی من زن بیحیائی هستم پس کاری نکن که پاشنهٔ دهانم را بکشم و هر فحشی از آن بدتر نیست نثارت بکنم. اگر من احترام ترا داشتم خیال نکنی از ترسم بوده‌است، میخواستم توهم در عوض بمن احترام بگذاری .

هما هم با اینکه کمتر از هُوویش آتشی نشده بود این کلمات را بخونسردی و با تکیه ادا میکرد. سر و گردن را با حالت مخصوصی که ملاحظت رفتار او را از میان نمیرد بطرف آهو تکان میداد. چادر نماز که در خانه اصولاً برای او چیزی زیادی و بی معنی بود از سر بروی دوشش افتاد و گردن و قسمتی از سینه سفیدش

آشکار گردید. ریشه اصلی این دعوا که حسادت و کینه باشد بر هر کس روشن بود اما بهانه آن معلوم نبود. آنچه که از ظاهر قضیه برمیآید این بود که هر دو هُوو توپهای پُری داشتند.

آهو او را بی جواب نگذاشت:

– تو بمن فحش بدهی زنیکه دریده ۱۹ هر کی میگه هُروش، تو خواهش میکنم سرش را بپوش! و این دُورها را هم جایی بیا که نشناسندت. دفترچه زندگی توزیر بغل منست و همه هم میدانند چکاره بوده‌ای.

داریوش برادر حاجیه برای کشیدن آب بسرچاه میرفت. او جوان بیست و سه ساله میانه بالا، باریک اندام و با ادبی بود که قبل از پیداشدن همادر آنخانه رفتاری کاملاً آزاد و خودمانی داشت. تنها نان آور مادر و خواهر و یک خواهرزاده اش بود در اداره راه استان کار میکرد. در ظاهر اخلاق بیچگانه داشت. از سن خود دهسال کوچکتر و از آن کسان بود که اگر پیر هم میشد بازبچه بحساب میآمد. در هر صورت کارمند جوان اداره راه که باعجله از خواب برخاسته بود از دیدن دعوای زنها نخواست در حیاط لنگ کند؛ بی آنکه آبی کشیده و صورتی شسته باشد آفتابه را لب چاه گذاشت و برگشت. هما باوقار دلنشین زنی که در سخت‌ترین لحظات ناگوار زندگی دلبری خود را فراموش نمیکند چادرش را روی سرش کشید. باحالتی زخم خورده که در عین حال عقب نشینی اش را نشان میداد به هُوویش گفت:

– آخر یکی نیست از تو پرسد که به چی چی ات مینازی. گفتم در دهان مرا

باز نکن.

آهو با حرص هرچه تمامتر سرش جیغ کشید:

– مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟! مگر باز بکنم شب میشه یا روز؟!

پنجره‌های اطاق بزرگ همه بسته بود؛ اما سیدمیران بخوبی صدای زنهایش را می شنید که در آن سکوت اول صبحی تا محله‌های دیگر نیز میرسید. او در خشم و خود خوری شدید مثل شاه شهید قاجار پیوسته سبیل خود را میجوید و حوصله میکرد. این شاخ و شانه کشیدن‌ها که از یک مشاجره و یکی بدوی ساده و معمولی خیلی پافرا تر



نپاده بود، آنهم در چنان موقعی از روز که همه همسایه‌های مرد حیاط در خانه بودند از نظر او که برای خود حیثیت و وقاری قائل بود نه موضوعی زننده بلکه افتضاحی بزرگ، بحساب می‌آمد. این زنهای بی فکر و ملاحظه که قبل از گذشتن يك هفته چنان وقیحانه بهم پریده بودند آیا از آن پس نمیخواستند کار همیشگی‌شان باشد و تا بگوئی کش، کشمکش؟ آیا نمیخواستند هر روز اول صبح در لحظه‌ای که او میخواست با خُلق خوش يك لقمه نان و چای بخورد و با بردن نام خدا بدنبال کار و کسب از خانه بیرون برود یکی ایوان را سنگر خود بکند و دیگری کفشکن را و بدون ملاحظه آبرو و احترام او در میان مردم رگبار بدو بپرازد و حرفهای نامناسب را از دو طرف بسوی یکدیگر بگشایند؟ بنظر او تقصیر از آهو بود که از اول صبح در حیاط بنای غرغر کردن و نامربوط گفتن را گذاشته بود. این او بود که میگفت حقش زیر پا شده است، از هما کینه داشت و بی هیچ بهانه علت پی‌دعوا میگشت. هم او بود که جنگ را شروع کرده بود و مثل کلاغ با کولیگری و قار قار میخواست همسایه‌ها را خبر کند. سیدمیران از او که زن عاقل و جا افتاده‌ای بود بیش از هما انتظار داشت. صدای جیغ رسوا کننده آخریش را که شنید دیگر حوصله‌اش پایان رسید. پوستین خراسانی را از روی دوش خود بیکسو افکند و با ایروان فرو افتاده و فکهای برهم فشرده از پله‌ها سرازیر شد. هما در ایوان تا او را دید با طاق خود رفت و در را بست. آهو در جلوی آشپزخانه سناور برنجی را که میجوشید و مانند دل او آب از سرو رویش میریخت برای دم کردن چای برداشته دودستی با طاق میبرد. وقتی شوهرش با آرامش ببری که بسوی شکارش میرود بدون شتاب و خشونت ظاهری باو نزدیک شد و مچ دستش را گرفت آنرا بزمین گذاشت. باراده خود باوی بایوان و از آنجا با طاق رفت تا ببیند میخواهد چکارش بکند؟ بداخل طاق که رسیدند بدون هر گونه مقدمه یا ملاحظه و پروا و با غضب هر چه تمامتر باران مشت و لگد وسیلی بر سر زن بیچاره باریدن گرفت:

— پند سوخته فلان فلان شده، چشمت را بسته‌ود هانت را گشوده‌ای تا آبروی مرا بریزی؟ هان پند سوخته بیجیا، با کولیگری و نانجیب بازی هنوز هیچ نشده میخواهی رسم آخر برنی؟

آهودر زیر ضربات مشت وسیلی اودستش راسپرسر کرد و ساکت روی زمین نشست . بالاخره بصدا درآمد و آرام گفت :

– بزن، بزن، دستت درد نکند سیدمیران، مرا میزنی، بزن !

همسایه‌های خانه، زن و مرد، بادقتی آمیخته بدلشوره و تعجب گوش‌بصدای کتک‌کاری داشتند. هر ضربه که بر سر زن فرود می‌آمد خط عمیقی از حیرت و تأثر بر چهره‌های آنان رسم میکرد. حیرت اینان نه از آن لحاظ بود که محیط صلح و صفا را در خانه بهم خورده میدیدند، بلکه از این لحاظ بود که بعد از سالیان دراز میدیدند آهو خانم، یعنی زنی که تا آن زمان مَلِکَةُ بِلَا مَنَازِعِ خانه بود و کمترین شکایتی از زندگی نداشت، هدف بزرگترین حقارت‌ها واقع میگردد. آنجا در همان خانه هر ماه دست کم یکبار زن و شوهری که در اطاق بغل دالان میشستند، یعنی خورشیدخانم و آقا جان، با هم جنجالی داشتند که آرامش خانه را تا حدودی بهم میزد! باین ترتیب که مردك كج خلق دست زن و همچنین بچه‌های خود را می‌گرفت و بیصدا با طاق میبرد؛ در را از داخل می‌بست. کمر بندش را باز می‌کرد و از دم یکی یکی همه را بیاد کتک میگرفت. صدای گریه مخلوط و دستجمعی آنها از درون، داد و بیداد و جَزَعِ قَزَعِ خاله بیگم و عروس و نوه‌هایش از بیرون، صحنه‌غم‌انگیزی بوجود می‌آورد که برای همسایه‌ها در عین حال خالی از خنده نبود. بعد از آن، آقا جان بیدرنک از خانه بیرون میزد و دیگر خود را نشان نمیداد مگر آنکه توانسته بود در بیرون کاری یا پولی پیدا کند و با يك من نان و مقداری گوشت و بُشَن دُو باره بخانه بیاید. زن و شوهر آنگاه صرف نظر از آنچه میان آنها گذشته بود آشتی میکردند، تا کجا که باز روزی موضوعی پیش آید و کتک‌کاری از سر نو آغاز شود. البته خورشیدخانم که زن کم طاقتی بود در عصبانی کردن شوهرش بی‌تقصیر نبود. دائماً نِق میزد و جگر او را می‌خورد. پیش رو یا پشت سرش حرفهایی از این قبیل میزد :

– شوهر من اگر مرد بود چرا رنگ رُخَم زرد بود ؟

اما در هر حال داستان این زن و شوهر داستان گرسنگی و بی‌چیزی بود که چاره

آن از نظر بیچارگان فقط مرگ است؛ حال آنکه قضیه سیدمیران قضیه سیری و ندیده بدیدی بود و این دو با هم خیلی فرق داشتند. سیدمیران سراپی اگر چه از روی عصبانیت و تا اندازه ای بی اراده این خشونت را نسبت به آهوا از خود نشان داد اما در حقیقت منظور باطنیش این بود که از زنها زهر چشمی گرفته باشد. نه تنها از زن بزرگش که تقصیر کار اصلی بود بلکه همچنین از زن کوچکش، هر چند که در این قضیه کاملاً بی تقصیر بود. چون آهو با صبر و تسلیم محض و بی آنکه داد و فریاد راه بیانند از دیاحتی ناله کند ضربات او را تحمل کرد خیلی زود دست از وی برداشت. خشمناک و عبوس بر لبه کرسی که سینی زیبای سبز عید روی آن بود نشست. رنگش از سیاهی دور گه ای به تیرگی مرده مانندی گرائیده بود. نفسش بدشواری بالا می آمد و هنگامیکه می خواست سیگار به پیچد چیزی نمانده بود قوطی سیگار چوب کینکو از دستش بیفتد. برخاست و شلوارش را که از شب بمیخ زده بود برداشت و پوشید. می خواست از اطاق بیرون برود مشاهده گریه آرام و سکسکه ناراحت کلارا و بهرام که در گوشه بالای اطاق مثل دو جوجه کز کرده و با چشمهای وحشت زده مادر را می پائیدند او را نگه داشت. دوباره روی کرسی نشست تا سیگار خود را بکشد. بدش گذشت پس از آن درشتی و خشونت که نشان داده بود بنحوی از در نرمی و نصیحت در آید و بر زخمی که در هر حال خود با عیش شده بود مرهمی بنهد. آهو مظلوم و بدبخت در سکنج دیوار سر بر زانو نهاده بود و چنانکه بزور هق هقش شنیده میشد گریه میکرد. مهدی بیخبر از همه چیز با چفت و بست صندوق بازی میکرد و بیژن با وجود همه این سروصداها هنوز در خواب بود. سیدمیران مثل فواره ای که بنقطه اوج خود رسیده است و میخواید بر گردد، بخاطر اینکه عمل خود را توجیه کرده باشد با کلماتی بریده و لحنی نیمه آرام گفت:

— هر چه ملاحظه اش را میکنم، هر چه ملاحظه اش را میکنم، بلکه این سر صبحی کوتاه بیاد، بلکه این سر صبحی از جلد شیطان بیرون بیاد، مگر بخرجش میره، مگر بخرجش میره! تقصیر از من گردن شکسته است که با تو بعزت و حرمت رفتار کرده ام! که دمت را بیشتر از آنچه لایقش هستی در بشقاب گذاشته ام. تو

مستوجب مشقت و لگد هستی نه لایق عزت!

با چشمان جوشان از خشم بهیچکلی مچاله شده، موهای درهم و چهره مشوش و گریان زن نگریست و آخرین شکش تبدیل به یقین گردید که از او بدش می آید، که هرگز او را دوست نداشته است. از کسی که سالان سال در مسیر پرییج و خم زندگی رفیق راهش بود و هستی و مرگ آنها با هزاران رگه و ریشه وابسته یکدیگر، بی آنکه دلیلش را بداند یا در پی دانستن آن باشد نفرت کرد. چهره بیضی شکل او با آن چشمهای مخمور و گرمی بخشش از هنگامیکه قیافه دیگری در چهار چوب در خانه ظاهر شده بود مانند شیبی که در آب فرو کنند شکسته و ناهنجار بنظر میرسد. رفتار و گفتارش خنک و پیش پا افتاده شده بود. تعجب می کرد که در چند سال گذشته چگونه با چنان زن زشت و بدباری سر کرده است. او و هما البته هر دو از یک جنس بودند، اما این مطلب در آن موقع از نظر سیدمیران مثل این بود که بگوئیم کزبن و الماس نیز از یک جنسند. مرد عصبانی دوباره با شتم خود ادامه داد:

— اول صبحی با کولیگری و سروصدا میخواهد محله را روی سرم بریزد. آبرویی را که بقیمت از دست رفتن عمری برایم حاصل شده است در یک ساعت و بنخاطر هیچ و پوچ بپادهد! تو برای من والله از دشمن بدتری!

دوباره باو دندان قروچ گرفت و زن بتندی سر برداشت:

— من میخواهم آبروی چندساله ترا بپاددم یا تو خودت سید میران، با این زن هفت خطی که بخانهات آورده ای ۱۴ برو کلاحت را بگذار بالاتر.

همه نیروی دفاع زن بکمکش آمده بود. با جسارتی که بیشتر از خود حرف برای مرد بر خورنده و غیر قابل تحمل بود بشوهر خیره شد. حالت شیرانه ای که پیش از آن هرگز در وی دیده نشده بود بچهره و چشمهایش نازیبائی خاصی بخشیده بود. رگهای گردنش ایستاده و چال گلویش ناهنجار بود. سیدمیران چون دیوانهها چشمش بگردش افتاد. ردیف دندانهای عاریه اش یلیق یلیق در دهانش بصدادر آمد. سرش در جستجوی چیزی بچپ و راست گشت. در پشت شیشه در چشمش چیزی خورد و آن

پاروی دسته شکسته و بدرد نخوری بود که از دگان آورده بودند و از چندی پیش همچنان در ایوان گذاشته شده بود. گویا مطلوب خود را یافته بود. رفتن او با ایوان، خوابانیدن پارو که دسته اش تازیر سقف میرفت، دو نیم کردن آن از جای شکستگی و برگشتنش بیش از چند ثانیه طول نکشید. آنچه در دستش مانده بود بقدر چوبدستی بود که زنان کرد بر لب جویها با آن پشم میکوفتند و میشتند همسایه ها در این میان حاج و واج مانده بودند که مرد خشمگین چه خیالی در سردارد. مانند همه تصادفات و اتفاقات ناگهانی، آنها که تماماً تماشاگر معرکه بودند هنوز نمیدانستند که آیا وظیفه ای دارند یا نه و یا چه باید بکنند؟ سنگ بزرگی علامت نزدن است، اما سید میران چنان خون جلوی چشمانش را گرفته بود که بکلی حال خود را نمیفهمید و نمیدانست چه میکند. روی سرزن که رسید چوب دست سنگین را به هوا برد و مثل آنکه بر پشم بکوبد بیمحابا بر فرقش فرود آورد. اگر در جنگ علی و عمرو فرشتگان میج دست امام خشمگین را گرفتند تا از اثر زوال فقرارش بکاهند، اینجا شیاطین بازوی سید را بالا بردند و در پائین آوردن بقوتش افزودند تا ضربه هر چه بیشتر کاری گردد. خود را که پس میکشید يك شیشه در را با آرنج شکست که صدای وحشتناکش در سرتاسر حیاط پیچید. آهو ناله دردناکی کرد و در غلغله، خون چون مشکی که سوراخ شده باشد از زیر موهای بافته اش راه گرفت. همسایه ها بی حجاب و با حجاب جلوریز توی اطاق ریختند. دور آهورا که از حال رفته بود دیوار گوشتینی از زن و بچه فرا گرفت که سراسیمه داد و قال و جیغ و ویغ میکردند:

— بلندش کنید، کهنه سوز بیارید، روغن عقرب بیارید.

سید میران پیش از آنکه مورد سرزنش های تلخ و عناب و خطاب همسایه ها واقع شود جا خالی کرد. سه گره هایش درهم و موهای ابرویش توی چشمهایش ریخته بود. یقه راستای پیرهنش باز بود. سرزانی شلواریش - همان شلواری که یکبار در خانه کوچه صنعتی با آتش سیگار سوخته بود - بی آنکه هیچ متوجه شده باشد در اطاق بجائی گرفته و پاره شده بود. او بطور یقین هرگز دلش نمیخواست کار باین جور جاها بکشد و حالا که کشیده بود کشیده بود. خشم و دلخوری وی چنان بود که هیچ

احساس موافقی نسبت بمظلومیت زن در خود سراغ نداشت. نه از کرده‌اش پشیمان بود، نه دلش برای او میسوخت. بی آنکه صبحانه‌ای خورده باشد پیکر خون‌آلود زن را که البته میدانست فقط سرش شکسته‌است برای همسایه‌ها گذاشت و از درخانه بیرون زد. سرش از شدت عصبانیت و اثر سیگارهای پیاپی که صبح ناشتا کشیده بود دردآمده بود. برای آنکه در کوچه و بازار چشمش بچشم آشنائی نیفتد یکی از قهوه‌خانه‌های پست و ناشناس شهر پناه برد.

از اینطرف حاجیه خانم با هول و شتاب کهنه‌ایرا که روی طناب میان حیاط افتاده بود زیر شعله کبریت گرفت، خاکسترش را جمع کرد و با طاق آمد. بیوه جوان برای اولین بار در درخانه بدون چادر نماز دیده میشد. پیراهن بتقش بتن و چارقد خالی میخالی سرداشت. در چهره گرم و گیرنده‌اش دلسوزی و تأثیری عمیق که در آن لحظه منعکس کننده همه جور و جفا‌های خود خواهانه مردان نسبت بزنان در طول نسل‌های گذشته بشری بود خوانده میشد. همسایه‌ها هنوز در فکر فرستادن کسی بدنبال دوغن عقرب بودند که زن ارمنی، همسایه دیوار بدیوار خانه آنها، که مسلمانان کوچه همینطوری باسم مادام صدایش میزدند بحیاط وارد شد. از جیغ و ویغ و جوش و جلائی زنها احساس کرد که برای همسایه بی آزارش میباید تصادف یا حادثه ناخوش آیندی رخ داده باشد. این زن ساده و بی تکلف که موهایش را از پشت دزدستمال میبست و همیشه در لباس آشپزی بین‌خانه و سرگندر درآمد و شد بود، بعلت کراهی که در بر خورده‌ها از مسلمانان میدید. اگرچه این اکراه چندان پیگیر نبود. با آنها آمیزش نداشت. سه‌سال بود باین کوچه آمده بود. همسایگی دیوار بدیوار خواه ناخواه میان او و آهویک نوع آشنائی دورادور که برای خود در عین حال محبت آمیز بود بوجود آورده بود. شوهرش یا کب، کارگرفتی شرکت نفت ایران و انگلیس، مرد کوتاه قد چاق و چله و پشمالوئی بود که مانند همه مردهای ارمنی خوب مانده بود. مادام ارمنی در اینموقع که برای کاری بانجا رفته بود دختر هفت ساله‌اش ساتیک را نیز همراه خود داشت. دختری بود مانند عروسک‌های پشت جعبه آئینه سفید و زیبا، ظریف و بالباسائی آنقدر تمیز و قشنگ که گوئی مادرش باشکفته شدن اولین گل‌های بهاری

همان روز صبح از میان باغچه پیدایش کرده است. گردنی چون شاخ گل، دهانی کوچک و دندانهای ریز و مرواریدگون داشت. مجموعهٔ هیكل ظریفش چون حبّ نبات تُرد و شکننده و دوست داشتنی بود. مادام ارمنی پسری نیز داشت بنام شورا که در همان مدرسهٔ بهرام و يك کلاس بالاتر از او درس می‌خواند. تا چشمش بآهو افتاد که خون از سرش جاری بود و زنها برای یافتن روغن عقرب دست و پای خود را گم کرده بودند در رنگ نمود. بازبان شکستهٔ فارسی و لهجهٔ ارمنی این جمله را گفت و یکسره برگشت:

— شما حالا صبر، روغن عقرب لازم نه.

باشتاب و بی آنکه برای دخترش به پشت سر بنگرد بخانه‌اش رفت و ظرف سه دقیقه شیشهٔ کوچکی را که محتوی دوی قرمزی بود با مقداری پنبه برداشت آورد. زنها باو کوچه دادند پیش آمد و با اطمینان و مراقبت يك پرستار آزموده پنبهٔ تمیز را آغشته بدوا کرد، موهای سرزن را بدقت پس زد و بهمه جای شکستگی مالید. پارچهٔ تمیز خواست و آنرا چپ و راست محکم بست. وقتی کارش تمام میشد و کنار میکشید با مختصری احساس شرم از بیان ناقص خود گفت:

— من آمدی از مشهد میران خواهش کرد يك آسیاب خوب بما گوفت: دو خاروار آرد هاشترخان لازم.

آنگاه با اشارهٔ بآهو بعلامت تعجب سرودستش را تکان داد. حاجیه در همان حال که کمک میکرد تا آهو کت خون آلودش را بیرون آورد باز با اشاره گفت:

— این خانم با این چوب شوهر بزن بزن.

ابروهای ارمنی بالا رفت:

— په! خایلی بد، خایلی بد!

آهو بکمک زنها زیر کرسی بر خنخواب تکیه داد. ارمنی روی قالی کنار دیوار نشست. دخترش در ایوان بود که در این موقع بدون شرم حضور باطاق آمد و بهمهٔ زنها نگاه کرد. وجود زیبا و ترو تمیزش در آنخانه از بس بیگانه بود که هیچک

از حاضرین جرأت نکردند با او ابراز محبتی بکنند. حاجیه گفت :  
 - مادام مسلمان خیلی بد، خیلی بد. شوهر این خانم دوزن گرفت (دوانگشت  
 خود را نشان داد). تعجب ارمنی بیشتر شد :

- پها شما راست گفت ؟ من حال ندانست. پس آند گر کجا رفت ؟  
 حاجیه که ظاهراً دیلماج جمع شده بود بسمت مقابل حیاط اشاره کرد :  
 - آند گر آنجا در اطاق خودش. مادام، مامیگوئیم تئبان مرد که دو تا شد بفر  
 زن نومیافتند.

مادام ارمنی با علاقمندی کردن کشید تا بلکه زن گفته شده را که گویا موجود  
 عجیبی بود در آن سر حیاط ببیند؛ چیزی ندید. يك لحظه با حیرتی تمام بستر تا پای  
 این ماجرا اندیشید ولی نتوانست ابراز همدردی کند. آهو از سر شکستگی و غم تبسم  
 وارفته‌ای نمود. صفیه بانو که در ایوان با سماور از حال رفته و رمیرفت جلوی در اطاق  
 ظاهر شد و اضافه کرد :

- این خانم پانزده سال از کار در خانه شوهرش جانتشانی کرد. وقتی او را  
 گرفت همچنین بود (انگشت سبابه خود را در دهان لیسید و به ارمنی نشان داد). بعد  
 از چهار شکم بچه و رنجها و خونبندلیها حالا که از سنگلاخ گذشته و بزمین هموار  
 رسیده‌اند، حالا که دوران سختی را پشت سر گذارده‌اند، بچه‌هایی دور و برشان را  
 گرفته و تازه آمده‌اند بفهمند زندگی یعنی چه، این مرد بیوفا رفته شريك ناجنس  
 دیگری آورده و مثل آئینه دق روبروی او گذاشته است. کار او درست مثل این سگ  
 کوچولوی شماست که هر چه بیشتر سیرش میکنی باز گاهی می‌بینی از بیرون که  
 بخانه می‌آید استخوان کثیفی را بدعانش گرفته و دزدکی بگوشه‌ای میبرد. اینکاش  
 اینها بقدر همان سگ وفا و حیا داشتند که جانتشانیهای يك انسان را اینطور پاداش  
 نمیدادند. بعد از آنکه کارش را کرده است تازه با رفتاری که می‌بینی دو قوت  
 و نیش هم باقی است. خانه خمیر هیچ فکر نمی‌کند آدمیزاد نفسی بیشتر نیست،  
 بالا آمد نیامد!

صفیه بانو که در اصل روی سخنش با مادام بود بی توجه باینکه او میفهمد یا نه



تند تند و تا اندازه‌ای از روی عصبانیت حرف میزد. ارمنی مقصود کلام پیرزن را درک کرد اما چون نتوانست جوابی بدهد خاموش ماند. از بیزبانی خود و اینکه در جمع زنهای بیگانه‌ای بود که همه با توجه داشتند خجلت کشید. با تبسمی نازآلود به کلارا و بهرام نگاه کرد؛ این دو با آنکه روزگاملاً بالا آمده بود هنوز بمدرسه نرفته بودند. در پناه کرسی نزدیک مادر کز کرده و چشم باو دوخته بودند. در جمع زنهای سکوت کوتاهی شد و در همین موقع بیژن چشم از خواب گشود؛ وقتی که برخاست و نشست از دیدن زنهای و بچه‌ها و اطاق پر جمعیت ولی ساکت و مادرش با آن سرو روی بسته و شکل غریبی که بخود گرفته بود بباد روزه خوانیهای هفتگی خانه افتاد، بخواهرش رو کرد و این جمله از دهانش بیرون آمد:

- می‌می آشبخ شده است. پس چرا روزه نمیخواند؟

از این حرف خوشمزه شلیک خنده سکوت را شکست. بخنده زنهای ارمنی نیز خندید. لبهای خشک آهو بنشانه تبسمی از هم جدا شد و با بیحالی سردندان سفید کرد. اما رنگ گردنش تیر کشید و نالید. دستش را باستی بیماران تیماردار پیش آورد و سرو گوش بیژن را نوازش کرد. در این گرداب نومیدی و شکسته حالی که شوهرش او را انداخته بود تنها مایه امید و دلگرمیش همین بچه‌ها بودند. با غم دل گفت:

- آری فرزندانم، می‌می عمامه بسرش گذاشته و آشبخ شده است، اما روزه‌اش را بابا جان خواند. اینهم عیدی امسال ماست که دشت کردیم. دستش درد نکند. ولی من باین زنیکه نشان خواهم داد که حق بزشاخدار پیش گرگ نمیماند؛ تا شما را دارم از هیچ چیز باک ندارم.

بیژن از این حرف و همچنین از نگاههای مهر آمیزی که جمع حاضر در اطاق باو متوجه کرده بود شرمزده گردید؛ سمت ساتیک زیبا برگشت و بیمقدمه برخاست و خروس کوکی خود را که سؤقات مشهد پدرش بود از پشت پرده آورد و بوی نشان داد. بهرام برادرش که از مدرسه رفتن بعلت دیر شدن طفره میرفت آنرا کوک

کرد و روی زمین گذاشت؛ عیناً مثل يك خروس حقیقی که بمرغش دانه نشان میدهد لك بزمین میزد. بزودی چای نیز حاضر شد. اما مادام ارمنی با همه اصرارها نایستاد تا پیاله‌ای بنوشد. گفتند چای نمک ندارد که او را نمک گیر بکند. سرخ شد و چیزی نگفت. هنگامی که میرفت برود تأکید کرد در وقتی که خود مرد در خانه هست برای موضوع آسیابان به آنجا خواهد آمد و همچنین به او خواهد گفت که این دو زن گرفتن در اسلام خیلی بد رسمی است، و از آن بدتر كتك زدن زن. از زبان ساتيك بیژن و خروس کو کیش را که خیلی مورد توجه و سرگرمی دخترک واقع شده بود برای بازی ساعتی بخانه خود دعوت کرد.

سیدمیران آنروز تا تنگ غروب که هوا کاملاً تیره شده بود بخانه نیامد. در این مدت آهو همانطور غمزده و بیحال ته اطاق دراز کشیده بود و به بخت ناموافق خود و بیمبری روزگار میاندیشید که بتازگی با اوسر ناسازگاری داشت. از لای در نیمه باز اطاق آمد و رفت بیرون را می‌پایید تا ببیند شوهرش بالاخره چه وقت بخانه می‌آید. با همه احوال خود را سبکتر از دوسه روز پیش احساس میکرد. وجودش دولت غم را که با ضربه ناگهانی و شدید بر قلمرو دل مستقر شده بود هنوز نمیخواست برسمیت بشناسد. عاقبت مرد با پیشانی صاف و روی گشاده و دستمال پری که بنظر می‌آمد انار باشد در دست بادونا شناس گرد وارد خانه گردید. پیشتر از آن، موقعی که پسر نقره نان خانه رامی آورد خبر داده بود که مشهدی همراه دو نفر گرد که پدر دگلان آمده بودند بقهوه خانه رفتند. بجای يك من نان که خوداك روزانه خانواده بود سفارش خود او دومن آورده بود. و این نشان میداد که مهمانان اولاً قبل شام آنجا خواهند بود. آهو بزای دیدن و شناختن اشخاص تازه با کنجکوی خاصی برخاست و نشست و از در بیرون را نگاه کرد. یکی از آندو مرد چارشانه و بلندقدی بود با کت چهارجیبه زرد و شلوار جافی. دیگری قرچی بتن شنیذ پنیذ و نخر اشیده‌ای که با قدمهای بیهوا و درهم گام بر میداشت، گوئی از در و بام آجری ساختمان. و حیاط بزرگ که تیر گیهای دلاویز تنگ غروب بآن شکوه اسرار آمیز برجهای باهل را داده بود میترسید. صدای نازك هما که با آهنگی غیر معمول پس از يك